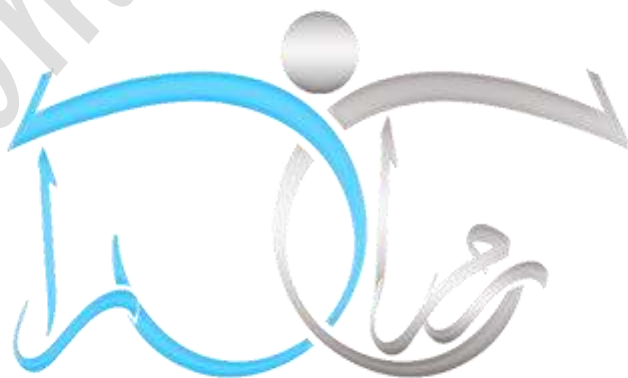


نام کتاب : اسوه نجابت

نویسنده : چیکسای

« رمانسرا »

www.romansara.com



رمان اسوه ی نجابت – چیکسای

(ادامه پرواز را به خاطر بسپار)

در اولین قسمت رمان خواندیم که امین، سوپر استار سینما، با پیدا کردن دفترچه خاطرات مریم و پی بردن به راز سر به مهر او متحول میشود و برای کمک گرفتن و حلال طلبی از مریم، نزد حاج آقا نیکو سرشت می رود. مریم بر خلاف میل قلبی و به خاطر باز یافتن آبروی از دست رفته اش با توصیه حاج آقا نیکو سرشت به عقد امین در می آید. امینی که عاشق مریم است و میداند هنوز از طرف مریم بخشیده نشده است. و حالا ادامه داستان.....

زیباترین خوی زن ، نجابت اوست

ارد بزرگ

با نام خدا ادامه ی رمان پرواز را به خاطر بسپار رو با نام اسوه ی نجابت شروع میکنم

.....

1

مریم

شقیقه هام نبض میزنن. سرم به شدت درد میکنه. انگار یک مته تو سرم فرو کردن و هی اونو می پیچونن! روز بدی داشتم. از اون روزهایی که احساس می کنم دیگه انرژی ای تو بدنم نمونده. دفتری رو که مدتی بود گم کرده بودم و دلنوشته هامو توش مینوشتم، تو خونه ی امین شاهکار پیدا کردم. خدا میدونه که اون زمان چقدر از دیدن دفتر روی میز جلوی مبل وحشت کردم. ایکاش همون موقع زمین دهن باز میکرد و منو می بلعید! اصلا نفهمیدم این دفتر چطور از خونه ی اون سر در آورده؟! چقدر آبرو داری کردم و دندون روی جگر گذاشتم که امین به رازم پی نبره و نفهمه که آیلین بچشه! ولی نشد که نشد! مثل اینکه عالم و آدم از روز ازل خلق شدن که مریم ملکوتی نامی رو که هویتشم مثل آبروش جعلیه رسوا کنن. از همون روزی که امین شاهکار همسایه ام شد، سکوت کردم و چیزی نگفتم! حضورش برایم ارزشی نداشت، از روی ادب، احترامش میکردم و ترس از ریختن مجدد آبروی نداشته ام! بعد از اسباب کشی و رفتن از همسایگی امین شاهکار، هنرپیشه ی مشهور سینما، به خیال خودم از دستش رها شدم! ولی از کجا میدونستم که اون رد حاجا قانیکو سرشت رو میزنه و دومرتبه موی دماغم میشه! ولی این امینی که من تو این ماه

دیدم، با اون چیزی که اونشب اون بلا رو سرم آورد، زمین تا آسمون فرق میکنه! ولی من هنوز هم بدترین کابوس خوابهام، دیدن صحنه های التماس و ضجه هام زیر دوش حمام هتله! تحت هیچ شرایطی نمیتونستم بیخشمش و دلم رضا نمیداد که همکلام و همپاش بشم! ولی حاجاقا منو تو بد مخمصه ای انداخت! دست و پام رو چهار میخه کرد! مجبور شدم که به خواسته ی حاجاقا عمل کنم و یکماه تموم همراه امین شاهکار تدارکات افطاری رو فراهم کنم. اول که نمیدونستم، حاجاقا میدونه که امین شاهکار همون کسیه که منو در 16 سالگی بی سیرت کرده و داغ ننگ رو دامنم نشونده! ولی اگه هم میدونستم مگه روم میشد رو حرف حاجاقا حرف بزنم؟ چی بهش میگفتم؟ می گفتم شرمنده ام حاجاقا! من با ایشون یک قدم هم بر نمیدارم! این آقا که ادعای خدا و پیغمبری دارن، همون آدم نامردیه که یک بچه نامشروع تو دامنم گذاشت و منو تو این جامعه ی بی درو پیکر ول کرد! دیگه چیزی واسم به عنوان آبرو و شرم و حیا جلوی حاجاقا نیکوسرشت می موند؟

آبرومو خیلی بیشتر از این حرفها دوست داشتم. با توجه به اینکه مطمئن بودم امین اونشب درک درستی از دور و بر نداشته و اون خاطره رو هم به یاد نداره، به خودم گفتم:

-مریم، این یک ماهه رو هم دندون به جیگر بذار، تا تموم بشه. اونوقت تو میری پی کارت اونم همینطور...

نذار بیشتر از این پیش حاجاقا رسوا بشی؟ باورم شد که امین منو به عنوان همسر شهید محمد علی نیکو سرشت میشناسه! تا اینکه دفتر خاطراتمو تو خونه ش دیدم! به قدری شوکه شدم و احساس ناتوانی و بیچارگی کردم که روی زمین آوار شدم و گریه کردم! از ته دل! از سوز دل! اشکهام یک لحظه گونه هامو تنها نمیداشتن. امین شاهکار به من گفت که شرمنده ست! پشیمونه، میخواد جبران کنه! اون از من حلال بودی میخواست! چی رو باید حلالش میکردم؟ باکر گیمو که با بیشرمی و وقاحت تموم از من گرفت؟ و یا روزهایی که با شکم پر از صبح تا شب سگ دو میزدم تا شکمو سیر کنم و رسوای کوچه و بازار نشم؟ و یا شبهایی رو حلالش میکردم که بالای سر آیلین تدار، جون میدادم تا بتونم کمی از درد طفلمو کم کنم! اون گفت که عاشقم شده و میخواد سایه ی سر من و بچه ش بشه! سایه سر؟ چه حرف مسخره ای! مگه منو آیلین تو این چند سال سایه سر داشتیم که حالا بدون سایه از پس خودمون بر نیایم؟ امین گفت واسه اینکه منو آیلینو پیدا کنه، دست به دامن حاجاقا شده! چرا تو این مدت نفهمیدم که حاجاقا به راز من پی برده؟ من خیلی گیجم یا حاجاقا خیلی زرنکه؟

امین شاهکار به مولا قسم خورد که جبران می کنه! اون از من فرصت میخواست! چی رو میخواست جبران کنه؟ آبروی رفته ی منو؟ مهر حقارتی که رو پیشونیم خورده بود؟ یا داغی که از هرزگیش، هنوز که هنوزه سر دلم مونده و میسوزونش؟ کدومو میخواد جبران کنه؟!

از بس امشب گریه کرده م، چشمهام از درد داره از حدقه در میاد! خسته شدم از این بازی تکراری روزگار که هر روز یک جور رو سرم خراب میشه! انگار سوار چرخ و فلکی شدم که با دور زندهای متوالی، دل خوش میکنم که این دفعه منو یک جایی بهتر پیاده کنه ولی بعد از مدتی دل خوش کردن می بینم هنوزم سر خط اولم. زندگیم شده نقطه سر خط! عین مشق کلاس اول دبستان که چند کلمه میدادن و میگفتن یک صفحه بنویس. یک صفحه شبیه هم! درست مثل زندگی من که تو خطهاش فقط چند کلمه نوشته شده: بلاتکلیفی! آشوب! اضطراب و نا آرامی! خنده هام زورکیست، عین دلک یک سیرک!

تازه افطار خانمها رو دادیم. هنوز تعدادی مهمون تو مسجد نشسته ان که در حال افطاری کردن هستن! انقدر واسه پذیرایی از مهمونها این ور و اونور دویدم که کف پاهام زق زق میکنه! چشم میگردونم. آیلینو می بینم که کنار کیفم

نشسته و فرشته ی نگهبان کیفم شده! امشب تازه پی بردم که چقدر دخترکم شبیه پدرشه! ولی نمیدونم چشمهای آیش به کی رفته؟ چشمهای امین که تیره ست. شاید خواهرش یا داداشش چشم رنگی ان! ولی دخترکم یک فرق اساسی با پدرش داره و اون اینه که آیلین خیلی پاکه! آغوش حاج خانم و حاجاقا همه تهمت ها رو از دخترم دور کرد و ناپاکیهای پدر و مادرشو از روح و بدن کوچولوش پاک کرد.

چهار زانو نشسته و کیف منو جلوی پاهاش گذاشته و دسته ی کیفو محکم به دستش گرفته!

با صدای نازش به خودم میام. جلوم ایستاده و کیفو بالا گرفته.

- مامان، موبایلت زنگ میزنه

کیفو از دستش می گیرم و موبایلمو در میارم. نگاهی به صفحه اش میندازم. حاجاقا؟! چکار میتونه داشته باشه؟ اونکه میدونه ما الان درگیر جمع کردن افطاری خانمها هستیم! اتفاقی افتاده؟

2

- الو

- سلام حاجاقا. بفرمایید

- مریم جان! چند دقیقه بیا پیش من بابا! تنها بیا! آیلینو بده دست فریده خانم

- چشم

- چشمت بی بلا

حاجاقا به من سفارش میکنه، آیلینو به دست فریده بسپارم و خودم پیشش برم. نمیدونم با من چیکار داره ولی دلم گواهی بد میده. دلشوره می گیرم! این چه کار مهمیه که به من گفت بدون آیلین برم!

فریده، مائده رو به مادرش سپرده و خودش مشغول صحبت کردن با خواهراش و زن داداششه.

صدا میزنم:

- فریده جان! فریده خانم!

- بله!

- میشه چند لحظه بیای؟

فریده از جاش بلند میشه و به سمت میاد. دست آیلینو می گیرم و چند قدم به اون نزدیکترمیشم.

- چی شده مریم جان؟

- آیلین به دستت سپرده، نمیدونم حاجاقا چیکارم داره! میرم. ولی زود بر میگردم. مواظب دخترم باش.

- چشم! خیالت جمع. برو.

- خدا از خواهری کمت نکنه! شرمنده م به خدا!

- دشمنت شرمنده باشه! مگه چیکار میخوام بکنم؟ برو خواهر جان! برو ببین حاجاقا چه کارت داره! هلاک شدی تو

این ماه. خدا انشا... با فاطمه زهرا محشورت کنه! هیچ سالی سفره افطاری این مسجد اینقدر مرتب و پر برکت نبوده! شنیدم امین شاهکار هم امسال کمک حالت بوده؟!

نگاهی به چهره آیلین که چشم به من دوخته میندازم و آه کوتاهی میکشم:

- آره! اونم کمکم کرد. من برم تا حاجاقا دوباره زنگ نزده!

- برو! برو! خیالت از بابت آیلین جمع باشه!

از در حیاط پشتی وارد مسجد میشم، هزاران فکر تو سرمه که میان و میرن. این چه کاریه که حاجاقا مصره که الان برم پیشش!؟

از در مسجد که وارد میشم، چشمم به چشمهای منتظر امین میفته. شاید خیلی از زنها در حسرت این هستن که این مرد خوش تیپ و معروف نگاهی به اونها بندازه و یا لااقل با اونها همکلام بشه، چه برسه که از اون بچه ای داشته باشن! ولی من همیشه آرزو میکنم که ایکاش هیچ ارتباطی با امین شاهکار نداشتم حتی اگه این رابطه به باریکی و نازکی یک تار مو باشه! ولی متاسفانه محکم ترین و مستدل ترین رشته منو به امین وصل میکنه که اونم آیلینه! در نگاه امین برق بی سابقه ای دیده میشه! بی انصافیه بگم اگه در این مدت به من هیزی کرد یا رفتار نامناسی داشت! ولی هر بار با دیدن آیلین یاد اون خاطره ی شوم میفتم و نمیتونم ببخشمش. از نگاهش ته دلم خالی میشه. چادرمو محکم با دستم میگیرم و به سمت حاجاقا میرم. آقای شریفی همون که صیغه نامه جعلی من و شهید محمد علی رو درست کرد، کنار حاجاقا نیکوسرشت ایستاده. به هردوتا سلام میکنم.

حاجاقا نیکوسرشت منو به یک گوشه میکشه و قول و قراری که یک روز بابت خرید آبروم ازم گرفته به یادم میاره! خوب یادمه همون روز که حاجاقا میخواست لکه ی ننگی رو که امین روی دامنم نشونده بود، پاک کنه از من خواست در ازای این محبتی که برام انجام میده، اگه روزی از من کاری رو خواست که به صلاحم بود، نه نیارم! اونروز به قدری در مونده و بی پناه بودم که تمام شرط و شروط حاجاقا رو پذیرفتم ولی چه میدونستم که بعد از 8 سال سرو کله امین شاهکار پیدا میشه، اونم به شکلی که دل حاجی رو به دست بیاره و منو ازش خواستگاری کنه! در اینکه امین هنرپیشه قابلیه که شک ندارم ولی حاجاقا هم مرد خداست و خوب میتونه بین مردان خدا و مردان شیطان رو تشخیص بده! یعنی امین مرد خدا شده که حاجاقا اونو بین خودشون راه داده؟! با شنیدن اینکه امین منو از حاجاقا خواستگاری کرده، سرمای زمهریر تو تنم میشینه! و دچار درموندگی میشم! امین شاهکارمیخواد با من ازدواج کنه! کسی که من آرزوی هر لحظه م ندیدن اون! من چطوری میتونم همسر مردی بشم که یکرز طناب رسوایی رو با بیشرمی تو گردنم انداخت و با وقاحت دنبال لذتهای زندگیش رفت و یادی از زنی به اسم مریم نکرد که چی به سرش اومده! تنها کاری رو که واسه خالی کردن دل پرم میتونم بکنم، فشار دادن انگشتهای پاهام تو فرشه.

3

خودم خوب میدونم که نبضم تو دستهای حاجاقا نیکوسرشته. خوب میتونه منو راضی کنه، مثل همیشه! با نگاه و کلام گرمش منو متقاعد میکنه! اون میگه که رو حرف خدا حرف نزنم چون این خواست خدا بوده که من و امین بعد از این همه سال باهم روبرو بشیم. حاجاقا از من میخواد با ازدواج با امین، آیلین زیر سایه ی پدر خودش بزرگ بشه و خود امین آبروی از دست رفته ی منو بهم برگردونه و طوق نامشروعی رو از گردن آیلین برداره!

مثل همیشه حرفهای حاجاقا منطقیه! نگاهی به چهره ی امین میندازم، نگرانی و ترس و پشیمونی رو تو چشمهش میخونم.

امین ازم میخواد که فرصت جبران اشتباهشو ازش نگیرم!

مگه من کی هستم که بخوام رو حرف خدا و حاجاqa حرف بزnm! حرف سر قولی که به حاجی دادم نیست! حرف حرفه آبروست! تا کی میتونم خودمو به زور بند خونواده ی نیکوسرشت کنم؟ و اسم شهیدی رو که یک زمانی آبرومو خرید، در بند خودخواهیم بکشم؟ خودمم میدونم که چرا همه ی خواستگارامو رد میکردم، منکه نمیتونم تا آخر عمر ادعا کنم که آیلین فرزند شهید محمد علی نیکو سرشته! هر خواستگاری که میومد باید بهش میگفتم که آیلین، نتیجه ی یک لحظه هوس و بی حیایی یک نامرده که خودشو در فیلمهاش تو جلد بزرگترین مردای خدا جا میزنه! اگه اینو میگفتم، کی قبول میکرد که من مقصر نبودم و اگه هم قبول میکرد، کی حاضر میشد یک زن که بهش تجاوز شده و یک بچه رو دستش مونده پذیره! اگه هم قبول میکرد، از کجا معلوم که اونقدر مرد بود که روزی هزار بار این ننگو به سرم نزنه! از همه اینها بگذریم، مگه من چندتا خواستگار مناسب احوالاتم داشتم! تک و توک! بیشتر کسایی که در خونه مو میزدن زن مُرده یا زن طلاقهایی بودن که سنشون کمتر از سن پدرم نبود! اونهایی هم که سرشون به تنشون می ارزید، منو واسه راه اندازی یک کارخونه جوجه کشی و کلفتی خانم بزرگشون میخواستن! پس در این شرایط باز هم بهترین انتخابم امین شاهکاره! اگه وصلت من با امین باعث بشه که طبق گفته حاجاqa حرتم سر جاش برگرده، و آیلین هم مثل همه ی بچه ها از مهر پدری برخوردار بشه و سایه نامشروعیت رو سرش نباشه، قبول میکنم. حتی اگه به قیمت این باشه که بقیه ی سالهای عمرمو کنار کسی بگذرونم که هیچ حسی بهش ندارم! شاید تا حالا خودخواه بودم. نبخشیدن امین نباید باعث بشه که آیلین از مهر و محبت پدر واقعیش دور باشه و نگاه حسرتش به دستهای قلاب شده ی دوستاش تو دست پدراشون باشه! چقدر دخترم امسال حسرت کشید و گفت: -خوش به حال نسترن که به جای سرویس، باباش میاد دنبالش.

هیچوقت یادم نمیره روزی رو که امین آیلینو به مدرسه رسوند و دخترکم تا چند روز یکسره خاطره ی اونروز رو تعریف میکرد.

لب باز میکنم:

- هرچی شما بگید حاجاqa!

- مبارکت باشه دخترم! مطمئن باش خیر و صلاحه در اینه!

حاجاqa رو به امین میکنه و منو به دست اون میسپاره. چرا تا حالا متوجه نشدم که حاجاqa به قول خودش شبها از نگرانی حال و روز من، خواب نداره!

با مهریه ی یک جلد کلام ... مجید، 14 شاخه نبات، 14 تا سکه ی بهار آزادی به نیت چهارده معصوم و یک سفر حج واجب، که حاجاqa تعیین میکنه، همسر امین شاهکار میشم. باز هم چرخ و فلک زندگیم، منو کنار امین شاهکار پیاده کرد ولی ایندفعه به عنوان همسرش!

به خواست حاجاqa نیکو سرشت، امین دستمو از روی چادر میگیره. گرمای دستشو از ورای چادر حس می کنم. به چشمهاش نگاه میکنم تنها چیزی که می بینم عشقیست که بی محابا به من هدیه میکنه! نگاهم از نگاهش گرم میشه! ایکاش میتونستم ببخشمش و منم مثل زهای دیگه در آغوش همسرم و در کنار دخترکم زندگی آرومی داشته باشم!

نمیدونم تو دل امین شاهکار چی میگذره. به خواست حاجا بلند میشه و شیرینی ها رو واسه مهمونها پخش میکنه! همه بهش تبریک میگن. میدونم فردا این خبر مثل توپ تو کشور میپیچه که امین شاهکار هنرپیشه مشهور سینما با فردی به نام مریم ازدواج کرد! منم به سایه ی سرش معروف میشم! پوزخندی میزنم که صدای آیلینو میشنوم.

- سلام مامانی!

نگاهم به روی آیلین میچرخه که جلوم ایستاده.

- سلام گلم! تو اینجا چکار می کنی؟ زن عمو فریده کو؟

- منو رسوند دم در مسجد و گفت که به شما بگم که با مائده میره خونه تا عوضش کنه! گفت بعدا به موبایلتون زنگ میزنه!

در همین موقع حاجا با منم میاد:

- چطوری آیلین جان!

- سلام آقا جون!

- سلام به روی ماهت! برو بابا اون تسییحا رو از روی میز واسم بیار

- چشم آقا جون

میدونم که حاجا آیلینو دنبال نخود سیاه فرستاده و میخواد با من حرف بزنه.

حاجا یکی یکی دونه های تسییحا رو رد میکنه و بعد از چند لحظه مکث، تو صورتم نگاه میکنه.

- میدونم بابا برات سخته! میدونم که باید بهت فرصت میدادم که فکر کنی ولی باور کن خیر و صلاح تو و آیلین تو همینه! این مرد هم یک زمانی خیطی کرده و حالا هم پشیمونه. به درگاه خدا توبه کرده و توبه ش مقبول درگاه حق شده. ازت میخوام که تو هم ببخیشی و سعی کنی زن خوبی براش بشی! حالا که اون به خدا برگشته و به تو علاقه پیدا کرده تو هم دلسردش نکن.

چشمهام پر از اشک میشه و به چهره ی حاجا نگاه میکنم:

- خیلی سخته حاجا! بخشیدنش خیلی واسم سخته! اصلا نمیدونم میتونم ببخشمش یا نه!

- سعیتو بکن دخترم! نمیگم همین الان ببخشش ولی خودتم به بی قیدی زن! وقتی دیدی که دلش باهات راهه و

هست و نیستشو داره به پای تو و بچه ش میریزه، تو هم دست تو دست شیطان نده و از حکم خدا سرپیچی نکن!

خدا از گنااهش گذشته که بهش فرصت جبران داده! تو که نمیخوای رو امر خدا نه بیاری؟

- نه حاجا! خدا منو مرگ بده اگه بخوام با خدا بجنگم. ولی....

حاجا نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

- ولی نداره! اون الان شوهرته و شرعا و عرفا صاحب توست! مبدا بینم که تو زندگیش به عنوان همسرش کوتاهی

کنی و اینبار تو باعث بشی که پاش به راه کج باز بشه... من و محمد علی نمی بخشیمت اگه قطام زندگیش بشی! امین

تازه پا به راه حق گذاشته. مدت کوتاهی که از پروازش از دیار شیاطین به سرزمین مردهای خدا میگذره! هر آن

ممکنه بار سفر ببنده و به دیار گناه برگرده. میخوام ثابت کنی که مریمی! همون چیزی که من از تو شناختم.

نالیدم:

- من نمیتونم به این سرعت همه چی رو فراموش کنم

- گفتم سعیتو بکن مریم! سعیتو بکن!

در همین موقع آیلین تسبیح به دست نزد من و حاجا میاد:
 - آقاجون آوردم
 حاجا دستشو دراز میکنه و تسبیحها رو میگیره:
 - بارک ا... گلم
 از جا بلند میشم. آیلین دوان دوان به وسط مسجد میره.
 - با اجازتون حاجا
 - برو در امون خدا! از خدا صبر زینب رو برات میخوام که بتونی با موقعیت جدیدیت کنار بیای! برو بابا! الان شوهرتو میفرستم!
 زیر لب مزه مزه می کنم:
 -شوهر! شوهر!
 رو به حاجا میگم:
 -خدا حافظ
 - خدا به همراهت
 صدا میزنم:
 - آیلین!
 - بله مامان
 - بیا بریم
 دست آیلینو می گیرم و به سمت در مسجد میرم! انقدر درگیر هیجانات پشت سر هم شدم که سردردمو فراموش کردم. دستمو به پیشونیم میبرم و با چهار انگشت ماساژ میدم.
 - هنوزم سرتون درد میکنه؟
 - آره دخترم
 - کجا داریم میرم؟ پیش مائده؟
 - نه میریم خونه
 چی بهش میگفتم؟ میریم خونه ی آقای شاهکار؟ یا خونه بابات؟ یا خونه جدیدمون؟ چطور بهش حالی کنم که امین پدرشه؟ بچه که نیست! 8 سالش شده! نمیگه تا حالا بابام کجا بود؟ نمیگه چرا وقتی همسایمون شد نگفتی که بابامه؟ اونم آیلین! که مو رو از ماست بیرون می کشه! فکر کنم باید این وظیفه رو روی دوش حاجا نیکوسرشت بذارم. اون بهتر میتونه آیلینو قانع کنه!
 تو همین فکر وخیال هستم که امین به سمتون میاد

5

امین

حاجی با دستی که تسبیح داره به پشتم میزنه:

- فردا صبح زود بیا که کلی کار واسه جشن داریم. میخوام تو فردا مجلسو بگردونی! برو مرد! زن و بچت منتظر تن! نگاهی به اونطرف مسجد، میندازم. همونجایی که مریم و آیلین منتظرم هستن! از دیدن هر دوی اونها شوقی وصف ناپذیر زیر پوستم میخزه! این دونفر خونواده من هستن، زنی که در حقش جفا کردم و اکنون مالک قلب و ملکه ی زندگیم شده و دختری که تک تک سلولهای بدنم وابسته به اون شده! هیچکس نمیتونه حال منو بفهمه و شادیمو درک کنه! بعد از چند سال درموندگی و افسردگی، یکدفعه بهت میگن که این دختر 8 ساله که به صدای سگکهای بند کفشش دلخوش کردی، بچته! چه حالی میشی؟ انگار که از قعر جهنم به طبقه هفتم بهشت میبرنت! واسه ی من که همچین حسی داشت! پر شدم از حس خوب امید به زندگی!

خدایا چطوری باید شکر تو بگم و چطوری باید گناهانمو جبران کنم! دست حمایتگرتو از روی سر من و زن و بچه م بردار! خیلی پر توقع نیستم! فقط یک ذره آرامش میخوام و یک عمری که بتونم دل مریمو بدست بیارم و آینده ی خوبی واسه دختر کم بسازم! میدونم تازه اول مشکلاتم و تا پیام دل چرکین مریمو نسبت به خودم صاف کنم به عمر نوح نیاز دارم و صبر ایوب! نذار یک بار دیگه شرمنده این زن بشم و رو سیاه بچه م! خدایا به امید تو! که تنها امید نا امیدهایی!

رو به حاجی میکنم و دست به گردنش میندازم:

- حاجی خیلی مردی به مولا! به خدا جبران میکنم!

قطره اشکی روی شونه حاجی میچکه!

- مریم که ازت راضی باشه، انگار جبران کردی! برو خدا به همراست. بیشتر از این، اون دو تارو سرپا نگه ندار. خدا رو خوش نیادا! مریم امروز، روز بدی داشته! برو بینم چیکار میکنی مرد! علی یارت باشه که این ماه مبارکو علی وار در خدمت مردمت بودی!

- به مولا قسم میخورم که لحظه لحظه ی زندگیشو پر از شادی و نور کنم!

- میدونم که میتونی!

لبخند به لب به سمت عزیزانم میرم.

به آیلین که میرسم، خم میشم و دخترک کوچولومو بغل میکنم و یک بوسه طولانی رو گونه ش میزنم و بلندش میکنم. لبخند محوی روی لبهای مریم میشینه که سعی در مخفی کردنش داره!

لبخندی حاکی از سرخوشی میزنم:

- بریم خانم!

مریم سر به زیره و چادرشو در ناحیه قفسه سینه، سفت چسبیده و با انگشتهای ظریفش اونو مچاله میکنه

- بریم

گامهامو آهسته بر میدارم که مریم از من عقب نمونه! چهره خسته و چشمهای قرمز ش حاکی از روز بدیه که پشت سر گذاشته! دومرتبه بوسه ای بر گونه آیلین میزنم

- آقای شاهکار

- جون دلم!

- کجا میریم؟

نگاهی به مریم میندازم که چشم به دهن من دوخته.

- میریم خونمون دخترم!
 - خونه من و مامان مریم یا خونه ی شما!
 - خونه ما عزیزم، قراره از این به بعد همه با هم باشیم
 - آخ جون! میریم خونه قدیممون! من اونجا رو خیلی دوست دارم. از خونه جدیدمون بدم میادا!
 مریم نگاهی معترضانه به آیلین میکنه:
 - آیلین! مگه قرار نبود که انقدر به همه چی اعتراض نکنی؟
 خنده سرخوشی میکنم و سرمو میبرم نزدیک گوش مریم که مریم میترسه و سرشو عقب میکشه.
 آهسته میگم:
 - بچمون به باباش رفته! مثل باباش همیشه از عالم و آدم شاکیه!
 ایندفعه مریم لبخندش واضح میشه و من دومرتبه لب آیلینو میبوسم:
 - چقدر بوسات شیرینه! هر دفعه هم شیرین تر میشه!
 آیلینو سوار ماشین میکنم. در جلوی ماشینو باز میکنم تا مریم هم سوار بشه! چون ماشین شاسی بلنده. واسه ی خانمها، سوار شدن کمی سخته! مریم پاشو بلند میکنه که سوار ماشین بشه. چادر زیر پاش گیر میکنه و به عقب متمایل میشه که از پشت دستمو دور کمرش حلقه میکنم تا نیفته، مریم خودشو جمع میکنه. بوی عطر لاوینیاش تو بینیم میپیچه! چشمامو میبندم و نفس عمیقی میکشم و زیر لب میگم:
 - تو که منو میکشی تا به دلم راه بیای!
 نمیدونم مریم شنید یا نه ولی بدون زدن حرفی و یا نشون دادن عکس العملی، به سرعت سوار ماشین میشه!
 سوار ماشین میشم و راه میفتم! خیابونها شلوغه و پر ترافیک. همه به خاطر تموم شدن ماه رمضان تو خیابونها ریختن و در حال شادی کردن و بزنو بکوبن! چه اونهایی که روزه میگرفتن و چه اونهایی که نمیگرفتن! هرکدوم دلیلی واسه شادی داشتن!
 سکوت بدی تو ماشین حکمفرماست. مریم سرشو پایین انداخته و چادرشو روی زانوها توی دستش مچاله میکنه!
 حتی نیم نگاهی به من نمیکنه!
 از تو آینه به آیلین نگاه میکنم که صورتشو به شیشه ماشین چسبونده و داره به مردم نگاه میکنه!
 - دخترم، چیزی نمیخوای واست بخرم؟
 - نگاهی به سمت آینه میندازه و چشمهای آبی زیباشو می بینم و زیر لب میگم:
 - قربون اون چشمهای آب خوشگلت بشم بابایی که کپیه چشمهای مامان بزرگ خدا بیامرزته!
 مریم که تا حالا سرش پایین بوده نگاهی به من میندازه! فرصتو غنیمت میدونم و به سرعت نگاهمو در نگاهش قفل میکنم! تنها چیزی که تو چشمام میشینه این جمله است:
 - تو رو خدا مریم، روزه سکوت بگیر!
 آیلین با هیجان میگه:
 آقای شاهکار!
 از اینکه آیلین به من میگه آقای شاهکار غم بدی تو دلم میشینه. نکنه یکوقت حسرت بابا گفتنش به دلم بمونه!
 اونقدر ناراحت میشم که نمیفهمم چی میگه!

از ماشین که پیاده میشیم مریم با دستش منو به یک آپارتمان سه طبقه ی قدیمی راهنمایی میکنه! اینجا خیلی با برچی که من میشینم فرق میکنه! ساختمون نشون میده که حداقل 20 سال ساخته!
وارد ساختمون میشیم.
مریم با صدای زیری میگه:
- طبقه سومه. ببخشید که آسانسور نداره!
- خواهش میکنم. شما جلوتر برید
رو به آیلین میکنم:
- بیا عزیزم بغلم. خسته میشی تا بالا بری.
- ولی من همیشه خودم بالا میرم. اونروزها که شما نبودید منو بغل کنید! حالا دیدید چرا از اینجا بدم میاد؟ تازه خونمونم خیلی کوچیکه. اتاق منو و مامانم یکیه!
نگاهی به مریم میندازم. مریم با سرعت از پله ها بالا میره و منم دست آیلینو میگیرم و باهم به آهستگی به سمت آپارتمان مریم راه میفتیم.

6

مریم جلوتر از ما وارد آپارتمان شده و در نیمه بازه.
با آیلین وارد خونه میشم. یک آپارتمان کوچک که به زحمت 70 متر میشه. وسایل چفت در چفت چیده شده! و مبلها توهم، توهم!
یک نگاه اجمالی به خونه میندازم. مریم چادرشو رو مبل انداخته. صدای تق و توقش از آشپزخونه میاد. سرمو میچرخونم. در حال آماده کردن شربت آلبالوست.
- نمیخواد زحمت بکشی! وسایل خودت و آیلینو جمع کن تا زودتر بریم.
- هوا گرمه. هممون تشنه شدیم
روی مبل میشینم و چادر مریمو بر میدارم و دوردستم می پیچم. به سمت بینیم میبرم. و نفس عمیقی میکشم و دو مرتبه روی مبل میدارم.
آیلین به اتاقش رفته. بعد از مدت کوتاهی مریم با یک سینی که سه تا لیوان شربت داره به هال میاد. دو مرتبه چشم میگردونم و به وسایلی که به زور کنار هم جا شدن نگاه میکنم.
- این خونه رو هم با بدبختی پیدا کردم! کی الان خونه رهن میده؟ همه دنبال پول نقدن! صاحبخونه نصف اجاره رو رهن قبول کرد بقیه شو ماهانه اجاره میدم. با یک حقوق بخور نمیر کارمندی که نمیشه هم از پس خرج خونه و خورده فرمایشهای آیلین بر بیای و هم اجاره خونه بدی!
آپارتمان قبلی مال یکی از دوستهای حاجاقا بود که چند سالیه خارج رفته. نیاز مالی نداشت. به حرمت حاجاقا اونجا رو رهن کامل داده بود. پول رهن هم نصفش مال حاجاقا بود.
سینی رو روی میز میداره و به سمت اتاق میره تا لباسهاشونو برداره! آیلین در حالیکه یک بلوز شلوار سبز روشن عروسکی پوشیده با چند تا عروسک در بغل بیرون میاد:
- من که آماده ام. مامانی بقیه لباسمو تو ساک بذار.

من و مریم از دیدن قیافه با مزه و عروسکهایی که بغل گرفته خندمون میگیره

آیلین سرشو پایین میندازه :

- مگه چی شده بهم میخندید؟

به سمتش میرم و بغلش میکنم:

- چیزی نیست عزیزم. خیلی ماه شدی بریم تا باهم لباساتو برداریم

مریم رو به من میکنه:

- خودم جمع میکنم

من و آیلین به سمت مبل میریم و مشغول نوشیدن شربت میشیم

لیوان شربت مریمو به آیلین میدم و میگم ببر واسه مامان مریم

بعد از بیست دقیقه مریم با یک چمدون بزرگ بیرون میاد. لیوان خالی از شربتو روی میز میذاره:

- بریم. من آماده ام

نگاهی به صورتش میندازم:

- چند روز دیگه میایم و همه وسایلتو میبریم و خونه رو تحویل میدیم

- اسباب و اثاثو چکار کنیم؟

- یک آپارتمان تو بابلسر پیش خرید کردم که دو ماه قبل تحویلش دادن. اونقدر بی حوصله بودم که نرفتم حتی

بینمش. اونجا نیاز به وسایل داره. هرچی از وسایلتو دوست داشتی تو خونه ی برج جا میدیم بقیه رو هم اگه موافق

باشی می بریم بابلسر. خوبه؟

سرشو پایین میندازه:

- هرچی شما بگید

تو دلم میگم:

- نکن مریم اینطوری تابع شوهرت نباش! سرم داد بزن! توهین کن! ناسزا بگو! این خانمی تو منو نابود میکنه! نکن

مریم! بیشتر از این منو شرمنده نکن!

همراه مریم و آیلین به سمت برج راه میفتیم. مسافتمون خیلی زیاده! خونه مریم غربه و خونه من شمال تهران! تو

این ترافیک خدا میدونه کی برسیم!

7

موبایلمو از جلوی ماشین برمیدارم و شماره کاوه رو میگیرم

- الو

.....

- خوبم. توچطوری؟

.....

- دارم مریم خونه

.....

- نه، نیام.

.....

- بعدا علتشو بهت میگم. ببین کاوه! میتونی یک زنگ به منصور بزنی؟

.....

- آره همون شعبده بازه! بگو امین گفته فردا دو ساعت بهش نیاز دارم. واسه بعد از ظهر میخوام

.....

- یکی از آشناها فردا بعد از ظهر مسجد جشن عید گرفته. گفتم اگه منصور بتونه بیاد، از ساعت 4 تا 6 مهمونها رو سرگرم کنه!

.....

- حتما جورش کن. آدرس مسجدو فردا واست اس ام اس میکنم.

بعد از کلی علافی تو ترافیک و اعصاب خوردی من از سکوت حاکم تو ماشین و معطلی پشت چراغهای قرمز، خسته و کوفته به خونه میرسیم. ماشینو تو پارکینگ میبرم.

مریم از ماشین پیاده میشه و به سمت در عقب میره و درو باز میکنه. دست میبره تا چمدونو برداره. به محض اینکه دستش به دسته چمدون قفل میشه دستشو تو دستم اسیر میکنم:

- تو با آیلین برو بالا. من چمدونو میارم.

بدون حرفی دستشو از دستم بیرون میکشه:

- ممنونم

به طرف در سمت دیگه میره تا آیلینو که عقب ماشین خوابیده بغل کنه!

چمدونو بر میدارم. مریم در حالیکه آیلین بغلشه و شالش عقب رفته دم در آسانسور منتظرم ایستاده. معلومه که بغل

کردن آیلین 8 ساله واسش سخنه چون هی آیلینو به طرف بالا میکشه! با هم سوار آسانسور میشیم و به طبقه 19

میریم. همون طبقه ای که یک زمانی هر دو روبروی هم زندگی میکردیم و حالا دست روزگار مارو کنار هم قرار داده

تا باهم زندگی کنیم!

کلید میندازم و در آپارتمانو باز و رو به مریم میکنم:

- برو تو. بچه بغلته.

مریم بدون هیچ حرفی وارد خونه میشه.

نگاهی به دور و اطراف میندازه. به سمت مبل میره که آیلینو روی مبل بذاره که چمدونو پایین میدارم و به سمتش

میرم و دستمو زیر دستهاش میگیرم. تماس دستهامون با هم، لحظه ای زمانو متوقف میکنه. به چشمهاش نگاه میکنم:

- آیلینو بده به من

بدون اینکه چشم ازم برداره آیلینو تو دستهام رها میکنه. بوسه ای بر گونه ی آیلین میزنم و اونو به اتاق خواب میبرم

و روی تخت میدارم. پتو رو به روش میکشم و از اتاق بیرون میام.

مریم چمدونو گوشه هال گذاشته. صداش میکنم:

- مریم جان!

پشتش به منه. سرشو بر میگرددونه و با دستش شالشو درست میکنه.

به سمتش میرم. دستهامو دو طرف بازوهاش میدارم و چشم در چشمش میشم. لبخند مهربونی رو گوشه لبم مینشونم:

– به خونه ت خوش اومدی مریم

سرشو پایین میندازه

یک دستمو از روی بازوش برمیدارم و چونشو میگیرم و سرشو بالا میارم:

– از من خجالت میکشی خانومی؟

مریم حرف نمیزنه. فقط به چشمهام خیره میشه. با دو دست شالشو از سرش بر میدارم! روی شونه هاش میندازم. موهای ابریشمیش خرماییه که هایلایت‌های عسلی داره. درست مثل چشمه‌اش. موهاش بلنده و با گل مو دم اسبی بسته!

دستمو به موهای بسته اش میبرم. و زیر اونها رد میکنم. دومرتبه بازوهاشو میگیرم و مریمو به سمت خودم می

کشونم. یک دستمو پشت سرش میدارم و سرشو روی قفسه سینه م قرار میدم.

– مریم، بهت قول میدم که جبران کنم! تو فقط منو ببخش!

مریم حرفی نمیزنه.

احساس میکنم بدنم در ناحیه ای که سرش قرار گرفته خیس میشه. سرشو از روی قفسه سینه م بر میدارم

مریم گریه میکنه!

با دوتا انگشت سبابه م به طور همزمان اشکهایی که رو گونه هاش روونه رو می گیرم. دستمو قاب صورتش میکنم. به

خودم اجازه میدم که اولین گامو در ابراز عشقم به مریم بردارم. اعترافی که پر از صداقت و محبت یک شوهر به

همسرشه! صورتشو نزدیک میارم. نزدیک و نزدیکتر. لبهامو روی لبه‌اش میدارم. مست میشم از این عشق خالصی که

به همسرم هدیه میکنم، از اولین تماس با مریم و اولین بوسه ای که بعد از سالها از روی عشق میزنم.

مریم هیچ حرکتی نمیکنه! حرفی نمیزنه! چیزی نمیگه! اعتراضی هم نمیکنه!

اشکم در اشکهاش قاطی میشه اشکهای سرد مریم که حکایت از سردی قلبش به منه و اشکهای سوزان من که شرح

حال دل غمدیده، عاشق و پشیمونمه!

نمیدونم چقدر میگذره که مریمو از خودم جدا میکنم. با لبخند به چشمه‌اش نگاه میکنم و دومرتبه سرشو به سینه م

میچسبونم

هق هقش بلند میشه! فقط با دستم سرشو نوازش میدم.

تو گریه ش میگه:

– میدونم که الان صاحبمی و حق داری که شرعا و عرفا منو تصاحب کنی! میدونم که پشیمونی و دلت میخواد جبران

کنی! یادم نرفته که به حاجاقا قول دادم زن خوبی واست باشم! اینو بدون که اگه تو هرچیزی که در ارتباط مسئله

زناشویی باشه، از من بخوای من حرفی نمیزنم و اعتراضی نمیکنم ولی به خداوندی خدا هنوز پذیرفت برام سخته!

هنوزم نمیتونم کاری که در حقم کردی فراموش کنم! دوست دارم منو بفهمی و درکم کنی! دلم نمیخواد اینجوری

باشه ولی چکار کنم؟ تو بهم بگو چکار کنم؟ دوست دارم بدونی که واسه خواسته حاجاقا، آبروم و آیلین بود که زنت

شدم! میخوام درکم کنی و بهم فرصت بدی! ازت خواهش میکنم!

سرشو از روی سینه ام برمیدارم.

به چشمهای پر از غمش نگاه میکنم. چقدر عاجزانه التماس میکنه! چشمهای پر از خواهشه! حرفهای تو گوشم زنگ میزنه و تو ذهنم سلسله وار تکرار میشه! خواسته ای که میدونم قبولش برام سخته! من یک مردم و پر از نیازهای مربوط به خودم. چطور میتونم کنار یک زنی که دیوونه وار دوستش دارم، زندگی کنم، محرمم باشه، زخم باشه، حلالم باشه ولی به اون فقط به چشم یک خواهر نگاه کنم؟ خیلی سخته! مگه خود داری مرد چقدره! اینهم یک امتحان جدیده! یک راه سخت دیگه که به قول حاجی تو مسیر پروازمه! چاره ای ندارم. باید مریمو نرم نرم وابسته و دلبسته خودم کنم. تنها راهیه که میتونم واسه خودم نگهش دارم! باید صبر کنم! صبر!

به چشمهای خیره میشم. لحظه ای در عمق نگاهش غرق میشم! با هر دو دستهام، دستهایم میگیرم:

- هرچی تو بگی عزیزم! ببخشید، اشتباه کردم! حق با توه! شاید خیلی زود بود! از امشب تو و آیلین تو اتاق خواب میخوابید و من، تو اتاق مهمون. تا تو اجازه ندی، کاری باهات ندارم. قول میدم!

8

مریم در حالیکه سعی میکنه بر سکسه اش غلبه کنه میگه:

- ممنونم

بدون اینکه به مریم نگاه کنم به اتاق خواب میرم. از تو کمدم، لباس راحتیمو برمیدارم و صورت آیلینو میبوسم و از اتاق خارج میشم. مریم متفکر وسط حال ایستاده و به روبرو خیره شده.

به سمت آشپزخونه میرم و از آب سرد کن یک لیوان آب جا میکنم و میخورم. یک لیوان آب هم واسه مریم میبرم و به دستش میدم. هنوز چشمهایش نم داره! لیوان آبو از دستم میگیره:

- مرسی

- نوش جان! شب بخیر

به سمت اتاق مهمون راه میفتم. قبل از وارد شدن رومو سمت مریم میکنم:

- فردا واسه نهار هر سه تا میریم رستوران. از همونجا هم میریم مسجد

مریم لبخندی زیبا میزنه:

- باشه!

در اتاق مهمونو میبینم. لباسمو عوض میکنم و خودمو رو تخت پرت میکنم! میرم تو فکر و خیال. به روزهایی میرم که در حالت سکون و یا شاید سقوط بودم. فکرمو سوق میدم به سمت روزهایی که به قول حاجی پرواز کردم. ولی چقدر پرواز روح آدمو سبک میکنه! انگار که دچار بی وزنی شدم، چقدر شبها راحت میخوابم و صبح ها سرحال هستم. چقدر آرامش به من نزدیک بود و من سرگردون به دنبالش میدویدم. یاد یاسمن میفتم. کسی که یک زمانی عاشقش بودم و جدا شدن از اون، منو وارد یک سیر قهقرایی کرد. نا خود آگاه علاقه ای که به یاسمن داشتم رو با عشقم به مریم مقایسه میکنم. مریمو یک جور دیگه دوست دارم. یک جور دیگه میخوامش. مریم مثل منبع آرامشی میمونه که نبودش منو بیقرار میکنه و نوع بیقراریش با نا آرومی که از ترک یاسمن گرفتم، فرق میکنه! رشته ای که منو مریمو به هم وصل میکنه خیلی محکمتر از عشقیه که به یاسمن داشتم. من آیلینو از مریم دارم و هیچوقت

نمیتونم منکر این بشم که مریم به واسطه ی آیلین خیلی به من نزدیکتره تا یاسمن! مریم باعث پروازم به اوج انسانیت شد و یاسمن منو به ته دره ی حقارت، پستی و ضلالت پرت کرد! ولی کی مریم منو قبول میکنه؟ یکماه، یکسال، یا..... در حالی که در سرم جمله با مریم چکار کنم هزار بار میچرخه، خودمو به دست فرشته خواب میسپارم. با صدای تق و توقی که از تو آشپزخونه میاد بلند میشم. صبح شده و نمازم قضا. از اتاق بیرون میرم. مریم پشت به من در حالیکه شالش از روی سرش افتاده، مشغول جابجا کردن ظرفهاست. لبخندی میزنم و با خودم میگم چقدر زود با حضور مریم، رنگ و بوی خونه عوض شده.

به دستشویی میرم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه وارد میشم. مریم مشغول دم کردن چای است. بلند سلام میکنم.

سرشو برمیگردونه و به دستشو به شالش میبره و اونو از روی شونه هاش به سرش میکشه:

- سلام. صبح بخیر

لبخندی به روش میزنم و به سمتش میرم. نباید بهش اجازه بدم که خیلی غریبگی کنه. هرچی به خجالت و شرم این زن دامن بزنم، دیرتر به هدفم میرسم! دستمو دراز میکنم و شالشو برمیدارم:

- دیگه نمیخوام اینو تو خونه سرت کنی! اینجا خونه ته. پس راحت باش!

شالشو به حال میبرم و روی مبل میندازم.

آیلین در حالیکه چشمهاشو میماله دم در اتاق خواب ظاهر میشه:

- سلام. صبح بخیر مامانی! سلام آقای شاهکار!

مشتهاشو از روی چشمش بر میداره و چشمش به سر برهنه مامانش میوفته:

- مامان! پس کو روسریت؟

9

مریم نگاهی به من میندازه. میفهمم که در جواب دادن به آیلین در مونده. به سمت آیلین میرم و دستشو میگیرم:

- سلام دختر گلم! صبح شما هم بخیر! من جواب سوالتو میدم. مگه قرار نیست که ما سه تا با هم زندگی کنیم؟ پس

دیگه نباید جلوی هم روسری سرمون کنیم. واسه همینه که مامان شالشو برداشته!

- یعنی هرکسی که با یکی دیگه زندگی کرد، میتونه روسریشو در بیاره؟

- آره گلم! بیا بریم صورتتو بشورم که به قول خودت شیطونها تو خواب کثیف کردن

- ولی من جیشم دارم!

خنده بلندی میکنم که صدای مریم از آشپزخونه میاد:

- آیلین باز تو گزارش کار دادی؟

آیلین معترض سرشو به سمت آشپزخونه بر میگرددونه

- خو اگه نمیگفتم که بد میشد! به خدا!!!!!!!!!!!!!!

این بچه خیلی ساده ست! رفتارهاش و حرفهاش منو یاد مادرم میندازه! اون خدا بیامرزم هم خیلی ساده بود.

مریم سرشو پایین میندازه و ریز میخنده.

- چیکارش داری خانم؟ بذار بچه راحت باشه! با غریبه که نبوده!

با آیلین به دستشویی میرم.

وقتی از اونجا بیرون میایم، صدای مریم بلند میشه:

- بیا بید که صبحونه آماده است

چقدر در این چند ساعت حال و هوای زندگیم عوض شده! یک نفر داره به خونه م روح میبخشه. کسی که فکر میکنم

یک فرشته است! یک زن آسمونی! کسی که نجابتش منو اسیر خودش کرده! مریم من، یک کدبانو و خانم به تمام

عیاره! یک اسوه ی نجابت!

با آیلین به آشپزخونه میریم و پشت میز میشینیم. همه چیز روی میز، مرتب و با سلیقه چیده شده

نون، پنیر، گردو، عسل، کره و خامه

دست به نونها میبرم. داغه

رو به مریم میکنم:

- نون تازه خریدی؟

- آره. نونهای تو فریزر بیات شده بود.

- این کارها وظیفه مرد خونه ست. از این به بعد هرچی لازم داشتی به خودم بگو. همینقدر که به امورات آیلین

میرسی کافیه! نمیخواد خودتو درگیر خونه داری بکنی!

- من قبلش هم اینکارها رو میکردم. اینها وظیفه ی هر خانم خونه داریه. به هر حال تو این زمینه که میتونم زن خوبی

واسه خونه ت باشم!

- تو همیشه خوبی مریم!

حرفی نمیزنه. استکانهای چایی رو روی میز میذاره! خوشمزه ترین صبحونه ایست که بعد از ترک خونه پدریم

میخورم! یاسمن هیچوقت واسم صبحونه آماده نمیکرد و من صبحونه رو با بچه های سر صحنه میخوردم.

بعد از خوردن صبحونه به مریم در جمع کردن میز کمک میکنم. آیلینو دنبال نخود سیاه به اتاق میفرستم. دوست

دارم با زنم تنها باشم.

رو به مریم میکنم:

- میشه ازت خواهش کنم تا من اینجا رو جمع و جور میکنم بری و یک دست کت و شلوار واسم از تو کمد لباسها

انتخاب کنی؟

مریم لبخندی میزنه و سرشو چند بار تکون میده و به اتاق خواب میره. دنبالش راه میفتم. در اتاق نیمه بازه. از درز

بین دیوار و در نگاه میکنم. مریم یکی یکی کت و شلوارها رو از توی کمد در میاره و با دقت نگاه میکنه و دومرتبه تو

کمد میذاره!

به یکی از کت و شلوارها نگاه سرسری میندازه و به کمد برمیگردونه. هنوز چوب رختی رو به میله کمد نزده، چند

لحظه دست نگه میداره و دومرتبه کت و شلوارو بیرون میاره! خیره میشه! کت و شلوار آبی نفتی. اشک تو چشمهات

جمع میشه. چوب رختی از دستش میفته و مریم شل و وارفته روی تخت میشینه. رفتارش واسم عجیب به نظر

میرسه! سرشو بین دستهات میگیره و به کت و شلوار که وسط اتاق افتاده زل میزنه!

واای!! این همون کت و شلواریه که من اونشب تو مهمونی کرمان تنم کرده بودم!!!

حقیقت نیست که اینهمه عذاب بکشد، اونهم بابت کاری که اون مقصر نبوده. وارد اتاق میشم. هنوز با دو دستش سرشو گرفته و به کت و شلوار خیره شده. با پام کت و شلوار رو از جلوی چشمهاش به یک طرف دیگه پرت میکنم. اصلا من نمیدونم چطور این کت و شلوار رو 9 سال نگه داشتم. خیر سرم میخواستم امروز که عیده، زن و بچه م رو خوشحال کنم! به من زندگی آدمیزادی نیومده! کنارش میشینم و دستمو دور شونه اش میندازم:

- مریم!

با یک دستش دستمو از روی شونه اش برمیداره:

چشمم به آیلین میفته که در آستانه در ظاهر شده و با یک دست عروسک خرسی رو گرفته:

- مامان

مریم سرشو بلند میکنه و اشک روی گونه ش رو با سر انگشتش میگیره:

- بله عزیزم.

دستشو باز میکنه و آیلین خودشو تو بغل مریم میندازه:

- گریه میکنی؟

- نه عزیزم. از چشمهام اشک میاد. سرما خوردم!

آیلین نگاه چپ چپی به من میندازه. 8 سالشه! بچه که نیست! این مدل نشستن کنار مامانش و دیدن دست من دور

شونه ی مریم و حالا اشک مریم! این بچه نباید تا زمان فهمیدن اینکه من پدرشم، شاهد این صحنه ها باشه!

از جا بلند میشم و کت و شلوار رو از گوشه اتاق برمیدارم و از آپارتمان بیرون میرم. این کت و شلوار رو باید تو

سطل زباله دم در برج بندازم. وارد آسانسور میشم.

مشتی جعفر رو میبینم که سطل آب و تی دستشه:

- سلام آقای شاهکار

- سلام مشتی؟ اینورا؟ کم پیدا بودی؟

- مریض بودم آقا. کمرم درد میکرد. دکتر بهم استراحت داده بود

فکری به ذهنم میرسه! کت و شلوار رو به سمتش دراز میکنم:

- مشتی!

- بله آقای شاهکار!

- فکر میکنی این کت و شلوار اندازه ات بشه

دستشو دراز میکنه و کت و شلوار رو میگیره:

- برای منه!

- آگه دوستش داری میتونی واسه خودت نگهش داری

- خدا از بزرگی کمتون نکنه! هفته دیگه عروسی برادر زنده. غم عالم به دلم بود که یک دست لباس درست و

حسابی ندارم. اندازه ام هم نبود، میدم اصغر آقا خیاط سایزم کنه!

به لابی رسیدیم. مشتی جعفر خارج میشه. تکمه طبقه 19 رو فشار میدم و به آپارتمان برمیدرم.

به سمت دستگاه پخش میرم و روشنش میکنم تا کمی حال و هوای خونه عوض بشه! تو دلم خدا، خدا میکنم که مریم آرام شده باشه!

مرا به بند می کشی از این رها ترم کنی
زخم نمی زنی به من که مبتلا ترم کنی
از همه توبه می کنم بلکه تو باورم کنی

به اتاق خواب میرم. مریم و آیلین سر چمدون باز شده، پشت به من نشستن و مریم در حال گشتن بین لباسهاست. آیلین هم دو زانو کنار مادرش نشسته و خرسکو کنارش گذاشته:

- مامان اون شلوار صورتی رو میخوام با بلوز سفیدم
- گفتم که نیاوردم!

- خو، من این شلوار سورمه ای رو دوست ندارم
صدا میزنم:

- آیلین

روشو برمیگردونه.

- مامانو اذیت نکن! دختر خوب، رو حرف مامانش حرف نمیزنه
نگاهی به مریم میندازه و سرشو پایین میگیره:

- چشم

مریم سرشو به سمت من میچرخونه:

- کت و شلوار تو به در کمد دیواری آویزون کردم. اگه دوستش نداشتی یکی دیگه بردار.
لبخندی بهش میزنم.

قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد

- خودم، ازت خواستم واسم انتخاب کنی! ممنونم.

- خواهش میکنم

چشمه اش هنوز هم پر از غمه! لبخندی میزنه که قلب من از اندوه تو چشمه اش به درد میاد!

عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر تویی شکنجه اشتباه نیست

11

مریم بعد از چند لحظه مکث میگه:

- میشه یک کمد به من بدید تا لباسهای خودم و آیلینو بچینم؟

نگاهی به صورتش میندازم:

– همه ی این خونه متعلق به تو و آیلینه! هر جا دوست داری لباسها تو بچین. ولی.....
به سمت کمد لباسها میرم و با یک حرکت تمام چوب رختها رو از میله لباس بر میدارم و پیراهنها و کت و شلوارها
رو به اتاق کارم میبرم و روی زمین میندازم. دومرتبه بر میگرددم و کتوهای کمد رو هم خالی میکنم
مریم حاج و واج به من نگاه میکنه!

– لباسها تو این کمدها بچین! کمد اتاق مهمون هم خالیه. لباسهای آیلینو هم اونجا بچین. فردا عصر به خونه ت
میریم و هرچی که میخوای بیاری جمع میکنیم و پس فردا با باربری هماهنگ میکنم که اونها رو به اینجا بیارن! من
هم تخت اتاق مهمونو به اتاق کارم میبرم و اونجا اتاقم میشه! اتاق مهمون هم واسه آیلین. دلیلی نداره یک اتاقو
مخصوص کارهام کنم و آیلین بی اتاق بمونه! تو هم تو این اتاق باش!
– آخه.....

– آخه نداره دیگه! باید زودتر جمع و جور بشیم و سرو سامون بگیریم

– من و آیلین تو یک اتاق.....

انگشت اشاره امو روی بینیم میذارم:

– شششش... همین که گفتم. زودتر هم حاضر بشید تا واسه نهار به رستوران بریم. داره دیر میشه!
مریم لباسهای آیلینو بر میداره و به اتاق مهمون میره! به سمت کیف سامسونتم میرم. 6 تا تراول 50 تومنی بر
میدارم و به اتاق آیلین میرم!

مریم شلوار آیلینو در آورده و آیلین هم ریز ریز میخنده:

– مامانی زود باش پام کن دیگه!

– باشه گلم. بذار راسته ش کنم

دست به سینه به چهار چوب در تکیه میدم و غرق در تماشای همسرم و دخترم میشم

آیلین سرشو بلند میکنه:

– وای مامان زود پام کن! آقای شاهکار دم در ایستاده داره نگاه میکنه! مگه نگفتی، خدا کورم میکنه اگه مردای

غریبه بدنمو ببینه؟ زود باش پام کن!

مریم رو به من میکنه و هردو با هم میزنیم زیر خنده!

مریم شلوار آیلینو پاش میکنه. به سمتشون میرم دوتا تراول پنجاهی به آیلین میدم

– اینم عیدی دختر گلم!

4 تا تراول دیگه رو هم به مریم میدم

– اینم عیدی خانم گلم!

سرشو پایین میندازه:

– ممنونم. راضی به این کار نبودم!

– واسه دلم کردم. پس هیچ منتهی نیست

مریم رو به آیلین میکنه:

– تشکر کردی

آیلین در حالیکه تراول ها رو پشت و رو میکنه:

– خدا جونم! مامانی! این یک عالمه است. مرسی آقای شاهکار

– قابل دختر نازم با مامان خوبشو نداره

آیلین تراولها رو به مریم میده:

– مامان اینا رو واسم قایم کن

12

از اتاق بیرون میام و به اتاق خواب میرم. کت و شلوار شکلاتی رنگ رو که مریم برام انتخاب کرده بر میدارم و به

اتاق کارم میرم. از اتاق که بیرون میام مریم و آیلین، آماده روی مبل نشسته اند.

با ماشین از برج خارج میشیم. موبایلم زنگ میزنه.

– الو

.....

– سلام منصور جان!

.....

– آره... من به کاوه گفتم.

.....

– برنامه خاصی نیست یک ساعت میخوام سر مهمونها رو با هر هنری که خودت صلاح میدونی، گرم کنی! از ساعت

4 تا 5. جبران میکنم! آدرسو واست میفرستم!

.....

– کی؟ و کجا؟

.....

– باشه سه تا بلیط واسمون در نظر بگیر

.....

– بعدا میگم

.....

– خداحافظ

گوشی رو قطع و رو به مریم میکنم

– منصور دوستمه. کارهای آکروبات و تردستی میکنه. ازش خواستم که یک ساعت سر مهمونهای مسجدو گرم کنه!

اونم گفت که هفته دیگه ساری برنامه داره و باید براش جبران کنم! گفتم فکر خوبیه. ما که میخوایم وسایل رو ببریم

بابلسر، تو برنامه اونهم شرکت میکنیم. آخ! حواسم نبود! تو مشکل کاری نداری؟ میتونی مرخصی بگیری؟ اگه نتونی

بیای، من هم نمیرم!

مریم بعد از چند لحظه میگه:

- مشکل که چرا! فکر نکنم بهم مرخصی بدن ولی از همه مهمتر اینکه مسیر بیمارستانم به برج خیلی دوره! من اون خونه رو به خاطر خوش مسیری به بیمارستان گرفتم.

- این که مشکلی نیست. واست یک ماشین میخرم. ولی در واقع دوست دارم که یک مدتی رو مرخصی بگیری. حداقل یکسال. من که باید برم سر کار. درسته که آیلین میتونه خونه تنها باشه و تو هم سرکارت بری ولی اون موقع به قول خودت مجبور بودی! الان هیچ اجباری نیست. در ثانی درست هم نیست آیلین، خونه تنها باشه! یادته یکروز که اومد خونه ی من چه حالی شده بودی؟ اگه خدا نکرده اتفاقی واسش بیفته... دوست دارم اگه کار کنی به عنوان تفریحت باشه! نه اجبار!

- من که گفتم سابقه کاریم کمه و نمیتونم بیمارستانهای بالای شهر بیام!
- میتونی حداقل یکسال مرخصی بدون حقوق بگیری! هم استراحت میکنی و هم آیلین بزرگتر میشه! اگه هم دوست داشته باشی تو این مدت واست درخواست میدیم که تو یک درمانگاه دولتی که نزدیک برج باشه کار پیدا کنی؟
مریم سرشو پایین میندازه و آهسته میگه:

- من اصلا از کار بیرون خوشم نمیاد ولی استقلال مالیش منو مجبور میکنه که کار کنم
- مشکلات همینه! مگه من اینجا چکاره م؟ برگ چغندر؟ خودم نوکر هم تو و هم دخترم هستم! یک حساب بانکی واست باز میکنم و همراه توش پول میریزم. خیلی بیشتر از حقوق بیمارستان. تا احساس بدی نداشته باشی
مریم نگاهی به من میندازه برای یک لحظه چشم از روبرو بر میدارم و با لبخند بهش نگاه میکنم:
- غصه نخور خانم! من هنوز سالمم. اونقدر هم دارم که خرج زن و بچه م رو بدم
- ممنونم... فردا میرم و درخواست یکسال مرخصی بدون حقوق میدم تا ببینیم بعدا چی میشه!
جلوی جواهر فرشی دوستم که نزدیک برجه نگه میدارم. سرمو به عقب میگردونم:

- آیلین جان

- بله

- شما چند دقیقه تو ماشین بشین تا من و مامان بریم اون مغازه طلا فروشی و برگردیم. باشه؟

- چشم

رو به مریم میکنم

- بریم خانم که خیلی کار داریم!

13

از ماشین پیاده میشیم.

رو به مریم میکنم:

- بریم مریم خانم گل!

- چی میخوای بخری؟

- حلقه! واسه شما و خودم! شگون نداره دستت بدون حلقه باشه! یک وقت دیدی فردا واست خواستگار پیدا شد و اونوقت...

صدامو کلفت میکنم و ادای ناصر ملک مطیعی رو تو فیلمهای جاهلیش درمیارم:

- آجی دیدی که نا خواسه رگ غیرتومون زد بالا و کاری که نبایس بشه شد! به خدا اگه کسی چپ به آجیمون نیگا کونه، خاک زیر بازارچه رو به توبره میکشم!
صدامو مثل آیلین نازک میکنم و ادامه میدم:
- به خدا!!!!!!

چشمم به مریم میفته که دستشو رو دهنش گرفته و میخنده!
خنده م میگیره. دستمو دراز میکنم و دست مریمو میگیرم. این کارها رو که نمیتونم از خودم دریغ کنم! بابا منم آدم! مردم! عروسک چوبی که نیستم!
از خنده ی مریم به وجد میام:
- جانم خانمم! بریم تا آبرومون نرفته وارد طلا فروشی میشیم.
رو به فروشنده میکنم:
- سلام جناب لهراسبی!
- سلام... به به! آقای شاهکار عزیز! مشتاق دیدار! چه عجب اینطرفا! گفتیم فراموشمون کردید! حال شما چطوره؟
- به لطف خدا خوبم
- امرتونو بفرمایید
- آقای لهراسبی، خانمو آوردم خدمتتون که واسش یک انگشتر بخرم. لطف کنید اون جعبه انگشترهای آنچنانی تونو بیارید
لهراسبی رو میکنه به مریم:
- سلام خانم. ببخشید نشناختم. تا حالا سعادت نداشتم ملاقاتتون کنم. جناب شاهکار کم لطفی کردن تا حالا شما رو به ما معرفی نکردن
رو به لهراسبی میکنم:
- نه که من از دست شما ملت شریف یک لحظه آرامش دارم، که خانم و بچه مو هم قاطی حاشیه ها کنم!
لهراسبی چشمهاشو گشاد میکنه:
- مگه شما بچه هم دارید؟
با شعفی توصیف ناپذیر میگم:
- به! ۸ سالشه، قربونش بشم! تازه به فکر دومی هم هستم!
نگاهی به مریم میندازم که اخمی رو بین ابروهاش غلیظ کرده.
خودمو جمع و جور میکنم:
- آقای لهراسبی جعبه جادوییتو بیار که خیلی کار داریم
مریم رو میکنه به لهراسبی:
- لطفا جعبه حلقه های ساده تونو بیارید.
- خانم انقدر هوای جیب این آقای هنرپیشه ما رو نداشته باشید!
- من ساده بیشتر دوست دارم

لهراسبی حرفی نمیزنه و من میدونم که فردا قیمت حلقه ای که مریم برمیداره چند برابر میشه که اینو خانم امین شاهکار انتخاب کرده و ال و بل.

لهراسبی جعبه حلقه ها رو میاره و به آبدارخونه مغازه ی لوکسش میره.

مریم نگاهی به اونها میندازه و یک رینگ ساده که روش دو ردیف نگین کوچک برلیانه برمیداره و رو به من میکنه - چطوره؟

- هرکدومو دوست داری بردار. یکی هم واسه من انتخاب کن!

مریم چشماشو به سمت من میکنه! در نگاهش چیز جدیدی میبینم. نمیتونم بگم عشق و یا بخشش ولی نگاهش کمی شاد و کمی مهربونه! همین ته دلمو گرم میکنه.

- انتخاب کن خانم! بچه تو ماشین تنهاست

از دیروز تا حالا کلی حسم فرق کرده! احساس شوهر بودن! مرد بودن! پدر بودن! نگران شدن واسه کسی که از وجود خودته! در دست گرفتن دستی که مثل شیر مادر برات حلاله! در آغوش گرفتن فردیکه که تمام خستگیهاتو از بدنت بیرون میکنه! نگاه کردن به کسیکه تمام عشقو به زبونت میاره! مریم! مریم! تو با من چه کردی که یاسمن تو 5 سال زندگی مشترکمون با من نکرد!

لهراسبی با یک ظرف شیرینی از آبدارخونه بیرون میاد. حلقه ها رو به لهراسبی نشون میدم:

- این دوتا رو برمیداریم

مریم رو به من میکنه:

- من برم پیش آیلین. تو ماشین تنهاست

- برو خانم. منم زود میام

لهراسبی شیرینی تعارف میکنه و مریم یکی بر میداره

- خانم شاهکار واسه کوچولو تونم بردارید

چقدر این دو کلمه به دلم میشینه! خانم شاهکار! خانم شاهکار!

مریم یک شیرینی دیگه بر میداره و خداحافظی میکنه و از مغازه بیرون میره.

چشمم به یک گردن بند پروانه کوچولو تو ویتترین مغازه میوفته که به هر بالمش یک نگینه کوچولو چسبیده. رو به لهراسبی میکنم:

این گردن بندو با یک زنجیر کوتاه بهم بدید.

- واسه دختر خانم میخواهید؟

- بله

پول حلقه ها و گردن بندو حساب میکنم و از مغازه بیرون میام.

دم در مغازه، حلقه ی خودمو دستم میکنم و حلقه مریم و گردن بند آیلینو تو جیبم میدارم.

14

در عقب ماشینو باز میکنم. آیلین خودشو رو صندلی عقب دراز کرده و داره واسه خودش شعر میخونه.

با باز شدن در بلند میشه و روی صندلی میشینه. دستمو تو جیبم میکنم و جعبه گردن بندو در میارم.

گردن بند رو که به زنجیر وصله از تو جعبه در میارم. مریم به عقب برگشته و داره به گردن بند نگاه میکنه.

- چطوره؟

- خیلی خوشگله! مال آیلینه؟

- آره. واسه عروسک کوچولو خریدم

- زحمت کشیدی! بهش که عیدی داده بودی؟

لب زیرینمو به دندون میگزم:

- دیگه از این حرفها نزنن ها! همه زندگیم مال تو و آیلینه! این که چیزی نیست!

گونه های مریم صورتی میشه:

- به من و آیلین خیلی لطف داری!

رو به آیلین که سرشو بین دهن من و مریم میچرخونه میکنم. بچه از دیروز بین من و مامانش گیج میزنه! یاد حرفش

میفتم که گفت "آقای شاهکار! داره منو میبینه. مگه نگفتی اگه مرد غریبه بدنمو ببینه خدا کورم میکنه؟!"

لبخندی رو لبم میشینه و تو دلم میگم فعلا که خدا چند سال چشم مرد غریبه رو کور کرده بابایی!

دستمو به پشت سرش میبرم و لای موهای فر فریش میکنم:

- دختر گلم گردنشو بیاره جلو

آیلین با هیجان میگه:

- این مال منه؟

- آره عزیزم

- چون شاگرد اول شدم واسم خریدید؟

- آره قربونش بشم

رو به مامانش میکنه:

- دیدی الکی نگفتم آقای شاهکارو دوست دارم! شما هی میگفتی باید آقای شاهکارو فراموش کنیم! دیدی خودش

اومد دنبالمون و مارو آورد خونه ی خودش! تازه خونه ش از خونه قبلیمون هم بزرگتر و هم خوشگلتره! کلی هم

واسم عروسک خریده! تازه شم برام لپ لپم خرید! بازم میخره!

روشو به سمت من میکنه:

- مگه نه؟

صدای خنده من و مامانش بلند شده. مریم زیر لب میگه:

- نمیدونم این زبونش به کی رفته؟

- در حالیکه گردن بندو به گردن آیلین مبیندم میگم

- خدا بیامرزه! یک مامان بزرگی داشت که مار رو با زبون خوشش از سوراخ بیرون میکشید. یک بابا هم داره که به

خاطر زبونش تو سینما معروف شده

آیلینبا تعجب میپرسه:

- شما بابای منو دیدید؟

نگاهی به مریم میندازم. مریم سرشو پایین میندازه و بعد رو به من میکنه:

- زودتر بریم، نهار بخوریم. حاجاقا منتظر مونه!
 دردی بدتر از این نیست که بچه ت تو رو شناسه!
 سوار ماشین میشم و به سمت رود هین میروم تا در رستورانی خارج از شهر تهران غذا بخوریم.
 تا رستوران حرفی نمیزنم. دلم بدجور به درد اومده! قبل از پیاده شدن از ماشین، مریم حالمو میفهمه و آهسته زیر لب میگه:

- قول میدم که هرچه زودتر بهش بگم
 زیر لب آهسته میگم:

- ممنونم
 15

یک چرخ و فلکی کنار رستوران ایستاده و داره بچه ها رو یکی یکی سوار میکنه!
 آیلین به پرو پای مریم میپیچه:
 - مامانی منم سوار کن! منم سوار کن!
 - نه آیلین! باید بریم نهار بخوریم و بعدش باید زودی بریم مسجد! آقا جون منتظره!
 نگاه دخترم پر از غم میشه!
 سرمو میارم جای گوش مریم:
 - اجازه دارم این کارو بکنم؟
 دوست ندارم تربیت آیلین دو دست بشه و فکر کنه هر وقت مامانش مخالفت کرد، من هستم که به سازش برقصم.
 واسه همین آهسته از مریم کسب تکلیف میکنم!
 مریم دست آیلینو میگیره:
 - اگه دختر خوبی باشی، بعد از نهار سوارت می کنیم!
 مریم اسم منو نبرد ولی ضمیر جمع در صحبتش استفاده کرد. سوارت میکنیم! باز هم خدا رو شکر که نگفت سوارت میکنم!
 وارد رستوران میشیم و غذا رو سفارش میدیم. آیلین از ذوق چرخ و فلک غذاشو تند تند میخوره!
 - مامانی همشو خوردم
 خنده ای میکنم
 - مامانش! اجازه میدی بیرمش سوار چرخ و فلکش کنم؟
 مریم سری تکون میده و لبخندی میزنه و میگه:
 - بیرش لطفا
 از خدا خواسته آیلینو سوار چرخ و فلک میکنم و به صاحب چرخ و فلک میسپرم که مواظبش باشه. پر آیلین واشده!
 حالا با خیال راحت میتونم نقشه مو اجرا کنم.
 پشت میز میشینم و نگاهی عاشقانه بهش میندازم. هر لحظه عشقم به این زن عمیق تر میشه و برای دیدنش بیتاب تر!

اگرچه جای دل دریای خون در سینه دارم
ولی در عشق تو دریایی از دل کم می آرم
اگرچه روبرویی مثل آئینه با من
ولی چشمام بسم نیست برای سیر دیدن
نه یک دل نه هزار دل همه دلهای عالم
همه دلها رو میخوام که عاشق تو باشم

- مریم! خانمم!

مریم در حال خوردن نهارشه. سرشو بلند میکنه:

-هوم

جعبه حلقه رو از جیبم در میارم و روی میز میذارم. قاشق مریمو از دستش میگیرم و کنار بشقابش میذارم. مریم با تعجب به من خیره شده!
دست چپشو با دست چپم میگیره. چشمش به حلقه ی دستم میفته! سرشو بلند میکنه! نگاهش در نگاهم آمیخته میشه!

توئی عاشق تر از عشق

توئی شعر مجسم

تو باغ قصه از تو سحر گل کرده شبنم

تو چشمت خواب مخمل

شراب ناب شیراز

هزار میخونه آواز

هزارو یک شب راز

میخوام تو رو بینم

نه یک بار نه صد بار به تعداد نفسهام

برای دیدن تو نه یک چشم نه صد چشم همه چشما رو میخوام

با یک دست در جعبه رو به سختی باز میکنم. نمی خوام دست مریمو ول کنم. حلقه رو بر میدارم و درحالیکه چشم از

چشمش بر نمیدارم، حلقه رو به آرومی تو انگشت حلقه ش میکنم

- مبارکت باشه خانم خوبم!

سرشو به زیر میندازه:

- خیلی ممنونم که هومو داری!

16

با لبخند میگم:

- خواهش میکنم. خیلی بیشتر از اینها بهت بدهکارم. این علی الحسابه! انشا... هر موقع منو به عنوان همسرت پذیرفتی، مراسم می گیریم و واست بهتر شو میخرم.
مریم سر به زیر میگه:

- خیلی از دیروز فکر کردم، نه اینکه بخوام ناز کنم. واقعا نیاز به زمان دارم! 9 سال اون صحنه جلوی چشمم تداوی شده. نه یکبار! بارها و بارها! انقدر در ذهنم تکرار شد که تبدیل به کابوس شبهام شد! من هنوز هم ازت میترسم! دست خودم نیست. بخوام، نخوام، من الان همسرتم. پس ازت خواهش میکنم که برای اینکه بتونم تو رو به عنوان تکیه گاه و محرم خلوتم قبول کنم، کمک کنی! اگه تونستم با خودم کنار بیام، توقع هیچ مراسمی رو ندارم، فقط آرزو دارم که با لباس عروس و با ماشین واسه ماه عسل به شمال بریم! همین!

در جواب دادن به این زن درمونده میشم! وقتی عمیق فکر میکنم بهش حق میدم که ازم بترسه و من کابوس شبانه ش باشم. مگه زمانی که با بیرحمی، اون بلا رو سرش آوردم چند سال داشت؟ 16 یا 17 سال! من چند سالم بود 33 سال! 16 سال اختلاف سن! کم نیست! ناخواسته لکه ی ننگی بر دامنش گذاشتم که سالها مثل تار عنکبوت به دست و پاش پیچید! اگه به هر محکمه ای شکایت میکرد، هزاران بار برام حکم صادر میکردن ولی اون شکایت منو به محکمه الهی برد و حکم داغ شرمساری بود که بر چهره م نشست!
خجالت میکشم بهش نگاه کنم. بدون بلند کردن سرم میگم:

- شرمنده ام به خدا! من واقعا اون روز حالمو نمی فهمیدم! انقدر هم پست و حیوون نبودم که یک دختر جوونو بی سیرت کنم! من نمیتونم زمانو به عقب برگردونم ولی سعی میکنم که در آینده جبران کنم! ازت میخوام تو هم به من زمان بدی؟

در همین موقع آیلین جلومون ظاهر میشه:

- چرخ و فلک تموم شد. آقاهه گفت برو از بابات پول بگیر تا دوباره سوارت کنم. منم گفتم اون که بابام نیست. اون آقای شاهکاره، هنرپیشه ی سینما! دوست مامانم! چرخو فلکی هم گفت پس امین شاهکار که پسر پول بدبخت و بی زبونمو واسه فیلمهاش میده اینه! اگه میدونستم دو برابر پول میگرفتم!
نگاهی به آیلین کردم! آبرو واسه من و مامانش پیش چرخ و فلکی نداشتی بود.
چشمم به بشقاب غدامون ميفته. من و مریم یادمون رفته که نهارمونو بخوریم. میگم:
- غدامون سرد شد. بگم دو پرس دیگه بیارن!

- نمیخواد! میریم مسجد شکمونو با شیرینی سیر میکنیم. دیر میشه!
آیلین رو به مامانش میکنه:

- مامان بذار بازم چرخ و فلک سوار بشم

- نه! اگه خیلی سوارش بشی، حالت تهوع میگیری

پول غذاها رو حساب میکنم و از رستوران خارج میشیم! آدرس مسجدو واسه منصور اس ام اس میکنم. با مریم و آیلین به سمت مسجد راه میفتیم.

وقتی به مسجد میرسیم، مریم چادرشو از کیفش در میاره و سرش میکنه.

- مریم!

- بله

- ساعت 7 با آیلین از مسجد بیاید بیرون.
- باشه!
- وارد مسجد میشم، هنوز مهمونها نیومدن. مسجدو شرشره زده و چراغونی کردن!
حاجی مشغول تقسیم وظایف به جوونها بود. جلو میرم و سلام میکنم.
به من دست میده:
- سلام پسر! خوش اومدی!
- حاج آقا، با یکی از دوستانم که شعبده بازه، هماهنگ کردم از ساعت 4 تا 5 سر مهمونها رو گرم کنه! میخواستم زودتر بهتون خبر بدم ولی فرصت نکردم!
- دستت درد نکنه! اینطوری برنامه هم کم نمیاریم و مهمونها هم خسته نمیشن. مریم و آیلین حالشون چطوره؟
- خوبن. سلام دارن خدمتتون
در همین موقع موبایلش زنگ میخوره. نگاهی به صفحه موبایل میندازه:
- مریمه! بینم چکار داره.
اونطرف تر میره و مشغول جواب دادن میشه. بعد از یک دقیقه برمیگرده:
- من برم بیرون. مریم باهام کار داره. شما به این جوونها کمک کن تا شیرینی ها و میوه ها رو بچینن. بهشون گفتم چکار کنن، فقط مواظبشون باش که کم تو پیشدستی ها نذارن!

17

- چشمم به حاجی میفته که بعد از یک ساعت ترک مسجد، حالا برگشته. مهمونها همه اومدن و منصور هم مشغول هنرنامه. غیبت حاجی نگرانم کرده بود! چه اتفاقی افتاده که حاجی این همه وقت، بیرون بوده؟
جلو میرم:
- حاج آقا، اتفاقی افتاده؟
لبخند بر لب میگه:
- نه پسر، خیر بود!
- دیگه پیگیر نمیشم. مشغول کمک به پذیرایی کننده ها میشم. مردم یکی یکی به پیشم میان و از من و منصور امضا میگیرن! خدا رو شکر که پیش حاجی در چرخوندن مجلس جشن عید فطر رو سفید شدم. خدا کنه که پیش مریم هم رو سفید بشم.
مجلس که تموم میشه حاجی به پشتم میزنه:
- خسته نباشی مرد! شادم کردی. هیچ سالی مجلس جشنمون انقدر گرم نبود
- خواهش میکنم. این یکی دیگه حرفه م بود. زحمتی نداشت.
- نمیخواهی بری؟ مریم و آیلین منتظرتن!
- پس تمیز کردن مسجد چی؟ به مریم گفتم 7 بیرون بیاد! هنوز وقت دارم!
- مریم منتظرته! جوونها مسجدو تمیز میکنن. تو تکلیفتو انجام دادی! برو
از حاجی خداحافظی میکنم و بیرون میام.

مریم و آیلین کنار ماشین منتظرم ایستادن! نگاههای آیلین به من فرق کرده. به سمتشون میرم. مریم با دستش از زیر چادر، به پهلو آیلین میزنه.

آیلین نگاهی به مریم میندازه و بعد به من چشم میدوزه. یک لحظه به من زل میزنه و بعد همینطور که سرشو پایین میندازه میگه:

- سلام بابا!

خدایا من چی میشنوم؟ بابا؟ آیلین به من گفت بابا؟

با بهت به مریم نگاه میکنم.

مریم سرشو پایین میندازه:

- از حاجا خواستم توجیهش کنه!

روی دو پا جلوی آیلین میشینم. چشمهام پر از اشک میشه! با دودستم بازوی آیلینو میگیرم و به سمت خودم میکشم. دستامو دور شونه هاش میپیچم و فشارش میدم. اشکم رو صورتم روون شده:

- بابا پیش مرگت بشه! علیک سلام دختر بابا! علیک سلام نفس بابا!

اشکهام روی صورتم بدجوری سرسره بازی راه انداختن. آیلین یک نفس حرف میزنه:

- آقا جون بهم گفت که شما بابای منید و منم فامیلم شاهکاره! اون گفت که وقتی من تو شکم مامانی بودم، شما گم شدید. و بابامو که فکر میکردم بابامه، بابام نبوده و عمومه! چون شما گم شده بودید، عمو محمد علی مجبور شد که شناسنامو به فامیل نیکوسرشت بگیره! آقا جون گفت شما دوست عمو محمد علی بودید تازه آقا جون گفت که شما هم پسرش هستید و عمو محمد رضا هم داداش شماست! بابایی من خیلی خوشحالم که شما شهید نشدی و میتونی بیای دم مدرسه دنبالم. اونوقت دوستانم همش بهم نمیگن آیلین چرا بابات نمیدانالت؟ منم دیگه غصه نمیخورم که بابام شهید شده!

آیلینو به خودم فشار میدم. صدای گریه م بلند شده. تو هق هقم میگم:

- خودم نوکرتم بابایی! خودم هم به مدرسه میبرمت و هم میارمت تا دیگه بقیه دل دخترمو نشکنن!

سرمو بلند میکنم. مریم با گوشه چادرش اشکشو میگیره!

رو به مریم میکنم. اشکهامو با دستم میگیرم:

- خیلی خانمی! بهترین هدیه ی عمرمو بهم دادی! به خدا، خاک پای هردوتا تون میشم!

- دومرتبه سرمو روی شونه ی آیلین میذارم و زار میزنم

دست قوی مردونه ای رو روی شونه ام حس میکنم:

- مرد که گریه نمیکنه!

سرمو بلند میکنم. حاجی نیکوسرشت و محمد رضا بالای سرم ایستادن. محمد رضا دستشو از روی شونه ام برمیداره.

بلند میشم و دستمو دور گردنش میندازم:

- دلم خیلی پره داداش! خیلی!

صدای حاجی میاد:

- بس کن امین! بغض به گلوی زنت و دخترت آوردی! الانه که آیلین بزنه زیر گریه.

خودمو تو بغل حاجی میندازم:

– نوکرتم به مولا! اجازه بدید منم آقاجون صداتون کنم. مردونگی که شما در حقم کردید، پدرم نکرد. خواهش میکنم!

حاجی دستی به روی سرم میکشه:

– تو از همون روزی که اومدی خونه ام و پرواز کردنتو دیدم، پسرم شدی. گریه نکن! الان که وقت گریه نیست. پس فردا بیا بریم دنبال کار تعویض شناسنامه ی آیلین!

صدای هق هقم بلند تر میشه!

حاجی با تحکم میگه:

– بس کن امین! الان مردم دورمون جمع میشن!

سرمو از روی شونه حاجی برمیدارم و اشکهامو با پشت دستم پاک میکنم.

چشمم به مریم میوفته. چشمه‌هاش از گریه سرخ شده! آیلین چونه ش میلرزه! بلندش میکنم:

– قربون دخترم بشم! نبینم دل کوچیکش پر از غصه بشه!

آیلین سرشو رو شونه ام میذاره و گریه میکنه! صدای گریه مریمو میشنوم.

حاجی رو به من میکنه:

– ببین چه شام غریبونی راه انداختی؟ دست زن و بچتو بگیر و از اینجا برو تا خون به جیگرشون نکرده!

از حاجی و محمد رضا خداحافظی میکنم. در ماشینو باز میکنم تا مریم بشینه. آیلینو به بغلش میدم. دخترکم سکسکه میکنه. با سرعت سوار ماشین میشم و به سمت خونه میروم.

18

از لحظه ای که سوار ماشین شدیم، هیچ حرفی با مریم نزدیم. آیلین عقب ماشین ساکته! کنار یک آبمیوه فروشی نگه میدارم و سه تا لیوان شیرموز میگیرم. شیر موزها رو روی کاپوت ماشین میدارم. در طرف مریمو باز میکنم و آیلینو از بغلش میگیرم. آیلینو به عقب ماشین میفرستم و به دست هرکدومشون یک لیوان شیر موز میدم.

مریم نفس بلندی میکشه. میدونم که این زن هم دلش خیلی پره ولی من چیکار بایست میکردم که نکردم؟ به قول پدرم، زمان همه چی رو حل میکنه! مریم هم نیاز به زمان داره تا با خودش کنار بیاد! ولی خدا کنه زمانش به اندازه خواب اصحاب کهف نشه که اونوقت من دق میکنم!

آیلین در حالیکه لب و لوچه ش رو میلیسه میگه:

– چه شیر موز خوشمزه ای بود!

– بازم میخوای دخترم؟

– باید از مامانی اجازه بگیرم.

آیلین با دستش به پشت مریم میزنه:

– میتونم یکی دیگه بخورم؟

مریم جدی میشه:

– نه! چه خبره؟! دل درد میشی!

آیلین رو به من میکنه:

- مامانی اجازه نداد! نمیخورم!

خنده ام میگیره! به نظرم آیلین گاهی خیلی بچه سال تر از سنشه! البته مادرم هم همینطور بود! شوخ و بذله گو!

یادش بخیر که میگفت "امین این فیلمها واست نون و آب نمیشه! :

تو دلم میگم:

- کجایی مامان بیای و ببینی که این عالم سینما هم نون شد، هم آب شد، و هم زن و بچه! اونم چه زنی؟ یک فرشته واقعی!

رو به مریم میکنم:

- شام بریم رستوران؟

مریم نگاهی به ساعت ماشین میندازه:

- الان که هنوز ساعت هشته! بعدشم خونه یک چیزی درست میکنم، میخوریم. خیلی با غذاهای رستوران موافق نیستم

- منکه از خدامه دستپخت تو رو بخورم. هنوز مزه ماکارانیست زیر دندونامه! ولی خسته نیستی؟

- نه! کاری نکردم.

سوار ماشین میشم و به طرف خونه راه میفتیم.

با مریم و آیلین وارد آپارتمان میشیم.

مریم به سمت آشپزخونه میره. در یخچالو باز میکنه:

- شام، املت میخویرید؟

- هرچی درست کنی، میخوریم. مگه نه آیلین بابا؟

آیلین دستهاشو به کمرش میزنه:

- آره... ولی سیب زمینی سرخ کرده هم کنارش باشه!

منوی غذایی این بچه هم مثل کارهای باباش قره قاطیه! املت با سیب زمینی سرخ کرده!!!

مریم به سمت اتاق خواب میره:

- آیلین برو لباسهاتو عوض کن. من برم لباسها رو جابجا کنم بعد میام شام میپزم

به آشپزخونه میرم و کتری برقی رو روشن میکنم. به سمت دستگاه پخش میرم و اونو روشن میکنم

دست تو یاس نوازش در سحرگاه بهاری

ای همه آرامش از تو در سرانگشتت چه داری

دو تالیوان نسکافه درست میکنم و یکی رو به اتاق مریم میبرم و روی پاتختی میذارم. مریم در حال چیدن لباسهاش

تو کشوی کمد دیواریست. با دیدن من شالشو از روی تخت بر میداره و روی یکسری از لباسهاش میندازه:

- دستت درد نکنه! خیلی هوس نسکافه کرده بودم

- نوش جان!

انقدر تیز هستم که بفهمم اونها چی بودن!

در کتاب قصه ی من معنی هر دل سپردن
خودشکستن بود و مردن در غم خود سوگواری
ای همدم ای مرحم ای خط سرنوشتم
ای همدم ای مرحم بی تو چه مینوشتم

از اتاق بیرون میام و لبخندی میزنم و تو دلم میگم:
- ای مریم خانم! تو کجا بودی که ببینی چقدر دخترها و زنها واسه این امینی که در حسرت یک بو سه ت مونده سرو
دست میشکستن! حالا تو داری لباسهای ز.... از امین، شوهرت، قایم میکنی! عیبی نداره تو هم اسبتو بتازون! بالاخره
یک روز خسته میشی!

من چه بودم نقش باطل قایقی گم کرده ساحل
با هزاران زخم بر دل از عزیزان یا نگاری
بی نیاز از هر نیازی بی خبر از حيله سازی
با گناه پاکبازی باختن در هر قمار
ای همدم ای مرحم ای خط سرنوشتم
ای همدم ای مرحم بی تو چه مینوشتم

به اتاق آیلین میرم. لباسهاشو عوض کرده و هر تکه ش رو یک گوشه انداخته. شلخته است! مثل خودم!!! چقدر
احساس شعف میکنم که شباهتهای آیلین رو به خودم کشف میکنم. حتی اگه بد باشن!

من چه بودم شعله ی درد قصه ی خاکستر سرد
زخمی دنیای نامرد قصه ی چشم انتظاری
با من ویرانه از درد دست تو اما چه ها کرد
ای که با معنای دیگر عشق را آموزگاری
ای همدم ای مرحم ای خط سرنوشتم
ای همدم ای مرحم ای خط سرنوشتم

آیلین روی زمین نشسته، به تخت تکیه داده و پاهاشو دراز کرده و یک کتاب رو پاهاش گذاشته!
- دخیل بابا چکار میکنه؟

- کتاب میخونم.

لبه تخت میشینم:

- چی میخونی؟

- سنگول، منگول! میخوای واست بخونم؟

- آره عزیزم. بخون ببینم چطوری میخونی!

آیلین انگشتشو میذاره زیر کلمات و شروع میکنه:

-..... دو رو بر ...خونمون... اطراف این لو.. لونه مون
 به آقا گرگ اومده... هم وح...وحشیو.. هم بده
 همسایه ما شده... خونه ش همین جا شده
 خیلی..بزرگو زشته...دنبالمون می ...میگش...میگشته
 میخوام برم به بیرون...برای یک لق ...لقمه نون
 مبادا درو وا بکنید گرگو... تو خونه جا.. بکنید
 اگه.....

لیوان نسکافه رو روی پاتختی میذارم. از پشت آیلین بغل میکنم و روی پاهام مینشونم:

- چقدر خوشگل کتاب میخونی عزیزم!

- مامانی یادم داده! هرشب واسم میخوند. حالا هم که دیگه کلاس دوم . معلمون گفته که باید تابستون کتاب

بخونم تا خوندن یادم نره. ولی فقط همینو از خونه ی زشتمون آوردم!

- تا چند روز دیگه همه وسایلتو میاریم اینجا

- راست میگی بابا؟

- آره گلم!

- آخ جون!

- تازه واسه دخترم کتاب هم میخرم. 5 تا! نه... 10 تا!

- چشم. 10 تا میخرم! تو بگو هزار تا!

- هزار تا نمیگم. اونوقت مامانی میگه چشمات گشنه بوده! همون ده تا بسه! مرسی بابایی! شما از مامانی مهربوتری!

آیلین لباسو میذاره روی لپم و منو میبوسه! از بغل من پایین میپره و مامان گویان به اتاق مریم میره.

از حرفاش خنده ام میگیره! یک گوله نمکه!

از اتاق آیلین بیرون میرم. و لیوان نسکافه رو تو آشپزخونه میذارم.

صدای پخش تو خونه بلنده!

امروز که محتاج توام جای تو خالیست

فردا که می آیی به سراغم نفسی نیست

بر من نفسی نیست ، نفسی نیست

در خانه کسی نیست

به اتاق کارم میرم. از شلوغی مثل بازار شام میمونه! لباسهای وسط اتاق هم، که بدتر!

در کمد دیواری رو باز میکنم و با یک دستمال مشغول گرفتن خاکهش میشم.

نکن امروز را فردا

بیا با ما که فردایی نمی ماند

که از تقدیر و فال ما

در این دنیا کسی چیزی نمی داند
تا آینه رفتم که بگیرم خبر از خود
دیدم که در آن آینه هم جز تو کسی نیست

روی صندلی پشت میز کامپیوتر میشینم. یعنی اینها رو باید به تنهایی مرتب کنم؟!

من در پی خویشم به تو بر می خورم اما
در تو شده ام گم به من دسترسی نیست
نکن امروز را فردا
دلم افتاده زیر پا
بیا ای نازنین ای یار
دلم را از زمین بردار

صدای خنده آیلین و مریم از تو اتاق میاد. چقدر دوست دارم برم پیششون ولی هنوز منو صد در صد به جمع دو نفریشون نپذیرفتن! کاملا حس میکنم که یک سری از رفتارهای مریم به خاطر ادب و نزاکتشه!

در این دنیای وانفسا
تویی تنها ، منم تنها
نکن امروز را فردا ، بیا با ما ، بیا تا ما
امروز که محتاج توام جای تو خالیست
فردا که می آیی به سراغم نفسی نیست

مریم در آستانه ی در اتاق ظاهر میشه!
- لبسهامو چیدم. مونده لباسهای آیلین که کاری نداره! میخوای کمکت کنم؟
خدایا چقدر زود حاجتها مو بر آورده میکنی! ممنونم!
نگاهی پر از عشق بهش میندازم:
- ممنون میشم کنارم باشی!
مریم لبخندی میزنه و وارد اتاق میشه!

در این دنیای نا هموار
که می بارد به سر آوار
به حال خود مرا نگذار
رهایم کن از این تکرار
آن کهنه درختم که تنم غرقه ی برف است
حیثیت این باغ منم

خار و خسی نیست

19

با هم و در کنار هم، ولی انگار فرسنگها دور از هم، مشغول جمع کردن لباسها میشیم.
درحالیکه دستش به لباسهاست میگه:

- پیرهن ها رو زیر کت و شلوارها نذار! پیرهن ها رو روی چوب رختی های جدا، و کت و شلوارها رو داخل کاور
بذار! اینطوری پیرهنها چروک نمیشن.

- چشم خانم!

نگاه خیرمو به صورتش میچسبونم! خجالت میکشه و سرشو پایین میندازه!
لب باز میکنه:

- اینطوری نگام نکن!

اگه یک دقیقه دیگه وایستم، قول نمیدم اتفاقی نیفته! دستی تو موهام میکشم و از اتاق بیرون میرم. یقه ی تیشرتمو
می گیرم و تکون میدم تا شاید یک کم از گرمای تنم کم بشه!

آیلین به سمت میاد:

- بابا!

- بله گلم!

- این یعنی چی؟ رفتم... راه... آب خونه نزدیک... نزدیکهای لونه

به کتاب نگاه میکنم:

- راه آب یعنی جایی که آب توشه. مثل رودخونه. حبه انگور رفته یک جایی که توش آب داره. گذرگاه آب رو
میگن راه آب

- فهمیدم

- آآ! قربون دختر کتاب خونم بشم! هلاک شد امروز انقدر که کتاب خوندا!

چشمم به در اتاق کارم میفته. مریم دم در ایستاده و با لبخند به منو و آیلین نگاه میکنه:

- ساعت 10 شد. من هنوز شام درست نکردم!

- میخوای کمکت کنم؟

- نه! کاور کت و شلوارها رو کشیدم. برو به کمد آویزون کن. پیرهنهای بدون اتو رو هم کنار گذاشتم که ببرم بدم
خشکشویی اتو کنن. همون کنار باشه!

دومرتبه خیره میشم تو صورتش! نمیتونم خودمو نگه دارم! آهای ایها الناس زنمه! دوستش دارم! چیکار کنم؟

مریم از کنارم رد میشه. دستمو به گوشه پیراهن بلندش بند میکنم. یک لحظه سر جاش میخکوب میشه! روشو بر
میگردونه.

با التماس میگم:

- مریم!

- سرشو پایین میندازه و از شرم لپهانش صورتی میشه:

- بله!

- میتونم بیوسمت؟

سرخ میشه!

- جلوی آیلین خوب نیست!

- پس طلبم؟

ریز میخنده:

- باشه! ولی نه از هرجایی؟

- هرچی تو بگی!

- امشب هم نه!

صدامو مثل بهروز وثوقی میکنم و دستامو بالا میبرم و با اعتراض میگم:

- پس کی بی مروت! خدایا! آخه زن! مارو هوایی نکون مرگ مادرت! دِ ما هی میگی که انگولکمون نکون! بشین سر

جات زن! نذار یاد چیزایی که نداریم بیفتیم! دِ لامصب، پس ما کی میتونیم تو رو واسه خودمون داشته باشیم؟

مریم ریز ریز میخنده و لباسشو از دستم در میاره و با بدجنسی میگه:

- وقت گل نی!

- آآآآه! زن اومدی نسازی ها! ای خدا! مصبتو شکر!

آیلین از اتاق بیرون میاد:

- مامانی کی اومده؟

نگاهی به دوروبر میندازه و میگه:

- پس اون آقاهه کو؟

خودمو خم میکنم و یواش یواش به سمتش میرم و صدامو مثل پیرزنها میکنم:

- کدوم... آقاهه... پدرسوخته؟

آیلین غش غش میخنده و دوان دوان به اتاقش برمیگرده. به دنبالش میدوم و اونو روی تخت اتاق گیر میارم و

شروع میکنم به قلقلک دادن! کی فکر میکرد یکروز امین شاهکار با اون همه دب دبه و کب کبه ش دلخوش بشه به

یک مادر دختر که از مادر فقط اسمشو تو شناسنامه ش داره و از دختر هم یک شناسنامه ای که به اسم پدرش

نیست!

از تو اتاق داد میزنم:

- مریم گلی! شام حاضر شد، مارو خبر کن! ولی زود! وگرنه من این گیسو فرفری رو میخورم!

آیلین میخنده:

- اگه مامانی مریم گلیه و منم گیسو فرفری، پس شما چی هستی؟

لحظه ای مکث میکنم

- منم بل (Bel)

آیلین قهقهه میزنه:

- بل (Bel) که اون هاپوهه بود؟

از این اشتباه شخصیتها، خنده ام میگیره :

- نه! من اون پسره بود که دنبال مامانش میگشت!!!

- اون که سباستینه!

- خب! پس منم سباستین! باشه؟

- باشه!

کتابشو از روی تخت برمیداره و جلوی صورت تم میگیره

- پس سباستین، بیا این کتابو برام بخون!

با تعجب میپرسم:

- کدوم کتاب؟

- شنگول و منگول

- تو که از صبح این کتابو خوردی بابایی! مگه ازش امتحان داری؟

- خو! دوستش دارم! بخون دیگه!

از چیزی که تموم عمرم بدم میومد، کتاب خوندن بود! دستشو میگیرم:

- بیا بریم با هم فیلم نگاه کنیم

- چه فیلمی؟

- خواهران غریب

- قشنگه؟

- خیلی!

با آیلین به اتاق کارم میرم و سی دی فیلمو برمیدارم و با هم به حال برمیگردیم . سی دی رو تو دستگاه میذارم و

تلویزیون رو روشن میکنم. دقیقا همونجایی میاد که عمو خسرو خدا بیامرز شعر مادر من ، مادر من رو میخونه!

آیلینو بغل میکنم و دستشو میگیرم و با دست خودم میکشم. انگار میخواهیم والس برقصیم. چشم به مریم میدوزم

که تو آشپزخونه مشغول رنده کردن گوجه هاست. همراه با آهنگ می چرخم و میخونم و آیلین هم سرشو به عقب

میگیره و موهاشو تو هوا پخش میکنه و قهقهه میزنه!

مادر من مادر من تو یاری و یاور من

مادر چه مهربونه درد منو میدونه

بی عذرو بیبھونه قصه برام میخونه

مریم سرشو از روی گوجه ها برمیداره و به من و آیلین نگاه میکنه! لبخند شیرینی روی لبش میشینه.

مادر من مادر من تو یاری و یاور من

مادر مهربونم قدر تو رو میدونم

تو با منی همیشه من برگم و تو ریشه

مادر من مادر من تو یاری و یاور من

موهای آیلین با هر چرخش، رقص قشنگی رو تو هوا به نمایش میذارن! مریم رفتارش کمی، نرم تر شده! آیلین میخنده! مریم میخنده! من هم میخندم! دنیا هم به روم میخنده!

20

مشغول مرتب کردن اتاق کارم هستم!

صدای مریم میاد که آیلینو صدا میزنه! بعد از یک دقیقه آیلین به اتاق کارم میاد:

- بابا!

- جانم!

- مامانی میگه بیا شام بخوریم! منم برم دستهامو بشورم!

حسی که از گفتن این جمله پیدا میکنم، خیلی لذت بخش تر از حسیه که بار اول جلوی دوربین فیلمبرداری داشتم! یک حس ناب و پر از احساسات لطیفی که همیشه به زبون بیان کرد! احساس اینکه خانواده ای داری و تو مرد اون خانواده هستی! احساس قشنگ پدر بودن! لذت اینکه بچه ت تو رو واسه خوردن شام صدا بزنه! ته این لذت و سرمستی غمی دلمو چنگ میزنه! مریم هنوز هم منو به اسم صدا نمیزنه! اون آیلینو فرستاد تا منو واسه شام صدا کنه. خودش نیومد! به خودم نهیب میزنم که امین هنوز 24 ساعت از عقدتون گذشته، چرا توقع بی جا داری؟! اینطوری می خوای صبر کنی! مقاوم باش مرد! مهم اینه که مریم و آیلینو کنار خودت داری! برو خدا رو شکر کن که قبول کرده بیاد و باهات زندگی کنه!

مریم میز شامو با سلیقه چیده. سیب زمینی سرخ کرده های آیلین هم تو بشقاب گذاشته شده.

آیلین هنوز ازدستشویی نیومده. از مریم میپرسم:

- این چرا املت با سیب زمینی سرخ کرده میخوره؟

- نمیدونم والا! از تو سبزی خوردن هم فقط گشنیز و شاهی رو میخوره! میگه وقتی از این سبزی درازها، منظورش تره است، میخورم دلم درد میگیره! عادهای غذاییش عجیب و غریبه!

بلند بلند میخندم.

- واسه چی میخندی؟

- آخه منم از تره بدم میاد.

- خدا رو شکر! ما شنیده بودیم که میگن حلال زاده به داییش میره ولی نشنیده بودیم که

مریم حرفشو ادامه نمیده! پشتشو به من میکنه! دردشو میدونم چیه! همون دردی که مجبورش کرد با من ازدواج کنه. همون دردی که این همه سال مجبور شد، تا بی تکیه گاه و بدون پشت و پناه مسئولیت سنگین زندگی رو به دوش بکشه!

به طرفش میرم و به سمت خودم میگردونمش! اشک تو چشمهات در حال رقصیدنه! سرشو پایین میندازه. کف دستهامو دو طرف صورتش میذارم و صورتشو بالا میارم. خیلی جدی میگم:

- به خدای احد و واحد قسم که پاک تر از بچه من و نجیب تر از مادر بچه م کسی رو نمیشناسم! خدا ازت ناراضی باشه اگه یکبار دیگه! فقط یکبار دیگه! در مورد خودت ناجور فکر کنی و یا خدا نکرده از ذهنت بگذره که آیلین

.....

حرفمو ادامه نمیدم. منم از فکر کردن به این حرف مو به بدنم راست میشه، چه برسه به اینکه به زبونش بیارم!
ادامه میدم:

- بچه ی من از برگ گل پاکتره... نینم مریم که دیگه فکرهای ناجور بکنی!
مریم با نگاه اشکیش به من زل زده. لبهامو جلو میبرم و یک بوسه به پیشونیش میزنم:
- قول بده مریم! قول بده که همینجا و در همین لحظه ذهنتو از هرچی فکر ناجور در مورد خودت و آیلینه، پاک کنی!
قول بده!

مریم چشمهاشو میبنده و قطره اشکی روی گونه ش سرازیر میشه. اشک رو با سرانگشتم میگیرم. بغض بیخ گلومو میگیره:

- دیگه نینم مریم! آخرین بارت باشه!

نمیتونم طاقت بیارم. به اتاق کارم میرم و سعی میکنم که با قدم زدن و قفل کردن دستهام تو هم و فشردن اونها به هم، خودمو آرام کنم

رو به قبله می ایستم. یادم میاد نماز نخوندم. به دستشویی میرم و وضو میگیرم. دومرتبه به اتاق کارم برمیگردم. سجاده رو از تو کمدم بر میدارم! این سجاده رو مادرم موقع اومدن به تهران به من داد. پهنش میکنم و مشغول نماز خوندن میشم! در تمام لحظات نماز خوندنم از خدا میخوام که آرامشو به دل این زن رنج کشیده برگردونه. سرمو که از سجده بر میدارم، مریمو میبینم که جلوم میشینه و خیره به لبهای من میشه که در حال سلام دادن هستم. نمازو تموم میکنم. مریم هنوز مبهوت به من نگاه میکنه! دستمو جلوی صورتش تکون میدم. حرکتی نمیکنه. یک قطره اشک روی گونه ش میچکه. به سمت خودم میکشمش و دستمو دور شونه اش حلقه میکنم! پیشونیشو روی قفسه سینه ام میداره:

- معذرت میخوام! حرفم خیلی بی ادبانه بود!

زیر لب میگم:

- فراموشش کن

صدای آیلین از آشپزخونه به گوش میرسه:

- مامان، بابا چرا نمایین شام بخوریم!

مریم پیشونیشو از روی قفسه سینه م برمیداره. لبخندی بهش میزنم:

- بریم مامان! آیلینمون منتظره!

21

پشت میز آشپزخونه میشینم!

آیلین یکی یکی سیب زمینی ها رو از تو بشقاب برمیداره و تو دهنش میداره. رو به من میکنه:

- بابایی بیا یک سیب زمینی بخور! ببین چقدر خوشمزه است!

سیب زمینی رو از دستش میگیرم و تو دهنم میدارم! مریم در حال کشیدن املتها تو بشقاب هاست. اول بشقابو جلوی

من میداره! بشقابو برمیدارم و جلوش میدارم:

- اول خانم خونه!

- مریم بشقابو بر میداره و دومرتبه جلوی من میذاره! لبخندی به روی صورتم میپاشه :
- مامانم همیشه میگفت "اول مرد خونه! اگه مرد خونه از نظر مقام و مرتبه بعد از زنش باشه، هیچوقت نمیتونه بهش تکیه کرد!"
- مملو از شور و شغف میشم! زیرلب زمزمه میکنم:
- مرد خونه!
- میگم:
- ولی من همیشه به قانون اول خانمها، معتقدم!
- منم که نگفتم، کی اوله کی دوم! منظورم این بود که واسه مرد خونه باید همیشه حرمت و احترامی قائل شد!
- اینطوری من و آیلین احساس می کنیم که یک حامی داریم تا تو سختیها پشت و پناهمون باشه!
- هیچوقت فکر نمیکردم، مریم تا این حد عاقل و فهمیده باشه! اگه ابتدا به خاطر جبران گناه و بعد به خاطر آیلین و عشقی که به مریم داشتم با اون ازدواج کردم، در این مدت کوتاه رفتار مریم نشون داده که فقط اون میتونه همسر دلخواهم باشه.
- مریم بشقاب آیلینو که مشغول خوردن سیب زمینی هاشه جلوش میذاره!
- حرفهای مریم مثل یک ساز ملایم تو گوشم تکرار میشه! طاقت نمیارم. از روی صندلی بلند میشم و به اتاق خواب میرم و صدا میزنم
- مریم، میشه یک لحظه بیای اینجا؟
- بعد از 30 ثانیه مریم به اتاق میاد:
- چرا اومدی اینجا؟ چه کارم داری؟
- دستشو میگیرم و به سمت خودم می کشمش:
- توقع نداشته باش با اون حرفهایی که سر میز شام زدی بتونم احساس قلبیمو به تو پنهان کنم!
- مریم خجالت میکشه و سرشو پایین میندازه.
- با التماس میگم:
- تو رو خدا اجازه بده ببوسمت. یک کوچولو! قول میدم زود تمومش کنم!
- مریم خجالتش عمیق تر میشه و سرخی گونه هاش بیشتر
- آهسته میگه:
- ولی امین، من هنوز آمادگی ندارم! قول دادی که به من مهلت بدی!
- مریم منو به اسم صدا زد! منو امین صدا کرد!
- در حالیکه اونو بیشتر به سمت خودم میکشم میگم:
- جان امین! عزیز امین! تو منو به اسم صدا زدی؟ خدایا هزار مرتبه شکرت! همش فکر میکردم از بردن اسم من حس بدی بهت دست میده! در آرزوی این بودم که از دهنش بشنوم امین!
- مریم از خجالت، دونه های عرق روی پیشونیش ظاهر میشه! صورتش گر گرفته!
- مریمو به خودم میفشارم:
- خوشحالم! خیلی خوشحال!

سرمو بالا میگیرم و ادامه میدم:

- مریم من به همین حالت هم راضی ام، حتی اگه سالها طول بکشه تا تو منو واقعا به عنوان شوهرت بپذیری!

صدای آیلین از دم در اتاق میاد

- وای!!!! خدا مرگم!!!! مامانی چرا رفتی تو بغل بابایی؟؟؟؟ وای!!!! خدا کورت میکنه!!! مگه نگفتی که دخترها

نباید برن تو بغل پسرهای غریبه؟؟؟؟ وای!!!!

مریم به سرعت خودشو از بغل من بیرون میکشه و با چهره ی کبود شده و بدون زدن حرفی به سرعت از اتاق خارج

میشه و بعد از چند لحظه در دستشویی به هم میخوره. به سمت آیلین میرم:

- پدر سوخته، تو اینجا چکار میکنی؟ مگه شام نمیخوردی؟

- خوام! خوردم! چقدر بخورم؟! دیدم شما نیومدید، نگران شدم خوام!!!

- آره اروای عمه نداشته تا! نگران شدی یا اومدی فضولی؟

آیلین سرشو پایین میندازه و ریز ریز میخنده:

- بابایی منم بغل میکنی؟

- آره عسلم! بابایی هم تو رو بغل میکنه و هم مامانی رو! کی گفته من غریبه ام؟ من بابای شما و شوهر مامانیم! پس

به هر دو محرمم و میتونم شما ها رو بغل کنم!

-بابایی محرم یعنی چی؟

- یعنی اینکه... یعنی اینکه غریبه نباشی!

آیلینو بغل میکنم و بلندش میکنم:

- بریم باهم شام بخوریم! که من خیلی گرسنه ام

آیلین معترضانه میگه:

- اینطوری نگفتم که بغلم کن! همونطوری که مامانی رو بغل کرده بودی!

پوف بلندی میکشم و خیلی جدی میگم:

- اون بغل مال مامان و باباهاست. مال بچه ها فرق میکنه!

- یعنی منم اگه یک روز مامان بشم، منم اونطوری بغل میکنن؟

- ا... اکبر! از دست این بچه های امروزه!

باید یکجوری حواسشو پرت میکردم و گرنه تا صبح باید روش بوجود اومدن بچه رو هم براش تعریف میکردم!

- تو همیشه پیش من و مامانی میمونی و دختر ما هستی.

- چون که من یه دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره

به کس کسونش نمیدم

به همه کسونش نمیدم

به راه دورش نمیدم

به حرف زورش نمیدم
 به این و اونش نمیدم
 به همه نشونش نمیدم
 به خواستگارش نمیدم
 به هر دیارش نمیدم

مریم از دستشویی بیرون میاد. قطرات آب از روی صورتش میچکه
 از کنار رد میشه:

- بیا آقای پدر شامونو بخوریم که خیلی خرابکاری کردیم!
 آیلین بغل، بلند بلند میخندم و به آشپزخونه میرم.

22

همراه مریم مشغول خوردن املت میشم که به اندازه چلو کباب زیر دهنم مزه میده. فقط دست پخت مریم نیست که باعث میشه این غذای ساده به دهنم مزه کنه بلکه حضور خود مریم و اینکه تو این خونه خونواده ای در حال زندگی کردن هستن، حس مرد خونه بودن و شیطنتهای آیلین، همه و همه دست هم میدن تا من شور و شعفی فراوان داشته باشم!

آیلین در حال شیطنت تو سالن پذیرایی و پپر پپر روی مبلهاست!
 صدای مریم بلند میشه:

- آیلین بیا پایین! مبلها کثیف میشه!

سرمو بالا میارم:

- چکار داری بچه رو! دلیلی نداره انقدر تو تربیتش سخت گیری کنی!

- سخت گیری نمیکنم! مبلها کثیف میشه! یک مهمون که بیاد، نمیگه بچه شون این کارو کرده با خودش میگه زن خونه چقدر شلخته و نامرتب بوده!

لقمه آخرو به دهنم میکنم و با دهن پر میگم:

- قربون این زن خونه بشم که با حرفاش نمیذاره من امشب به حال خودم باشم.
 شاکی میگه:

- امین! تو رو خدا! اولاً، آیلین بچه ست و درست نیست از این صحنه ها بیینه. دوما، تو با این ابراز محبتت اصلاً

نمیذاری که من بتونم درست تصمیم بگیرم!

لقمه غذا رو قورت میدم و سرمو میارم جلوی گوشش:

- تو فرض کن که تصمیم گرفتی که منو به عنوان شوهر قبول نکنی، مگه من هم میذارم که به حال خودت باشی؟

تحمل و خود داری مرد هم حدی داره! خودت هم میدونی که دیگه تو و آیلینو ول نمیکنم! پس به نفعته فکراتو
 زودتر بکنی؟

- این یک تهدیده؟

صدامو میکشم

میگیری، این احساس داشته باشی که روح و جسمش هردو مال توست نه فقط جسمش. دوست دارم طوری در کنارت قرار بگیرم که وجودم در وجودت حل بشه و روحم در کنارت به آرامش برسه! اینطوری من میتونم یک زن فداکار و مادری مهربون واسه بچه ت باشم!

با دقت به حرفاش گوش میکنم. بعد از اینکه حرفاشو میزنه، دستشو میگیرم و از جا بلندش میکنم:

- همه حرفات منطقیست. چیزی ندارم که بگم. فقط خواهش میکنم هر جا به کمک من احتیاج داشتی بهم بگو -
 - باشه! قول میدم
 - بریم بخوابیم؟ الانه که آیلین بیاد و باز مچ گیری کنه
 خنده ای میکنه :

- بچه شیطان و تیزیه! گاهی یکسری سوالات از من میپرسه که میمونم چی جوابشو بدم
 - باباشم یک کم تو بچگیها فضول بود. بریم خانم دیروقته. فردا باید بری سرکار. فقط یادت باشه که صبح آژانس بگیریم و بری. پول هم تو کشوی آخر آینه کمد. هرچی خواستی بردار. من که باید خونه باشم واسه آیلین!
 - تو نمیخواهی بری سر کار؟
 - صبح زنگ میزنم و قرار فردا رو با کارگردان لغو میکنم. ساعت 2 میام دنبالت که باهم بریم خونت تا وسایل رو جمع وجور کنیم!

دست در دست به اتاق خواب میرسیم. ازم جدا میشه. بوسه ای گرم بر پیشونیش میزنم:

- شبت بخیر خانمی!

- شب بخیر

23

با صدا و تکونهای پی در پی آیلین از خواب بیدار میشم:

- بابایی! پاشو من گشمنه! صبحونه میخوام

تو تختم میغلتم. یک چشممو باز میکنم:

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت 8. مامانی رفته سر کار. پاشو دیگه دلم از گشنگی درد گرفته!

رو تختم میشینم و به آیلین نگاه میکنم که مرتب و با موهایی که خرگوشی بسته شده، جلوم ایستاده

- تو از کی بیداری؟

- منم با مامانی بیدار شدم. دست و صورتمو شستم و دندونامو مسواک کردم. مامانی موهامو شونه کرد و گفت که

سرو صدا نکنم تا شما بیدار نشید. ولی خو، گرسنمه!

- باشه عزیزم. بذار دستو صورتمو بشورم، واست رو میز آشپزخونه، صبحونه می چینم.

- مامانی چیده! ولی من نمیتونستم واسه خودم چایی بریزم.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه میرم. مریم میز صبحونه رو چیده و یک یاد داشت واسم گذاشته بود به

این مضمون:

سلام. صبح بخیر.

آیلین پنیر با مربا دوست داره!
 خنده ام میگیره منم پنیر و با مربا میخورم!
 تحت هیچ شرایطی اجازه نده دست به گاز و قوری و کتری بزنه!
 با اجازه ت 17000 تومن از پولهای تو کم برداشتم. صبح دیر پاشدم نمیتونستم برم عابر بانک پول بردارم.
 تو دلم گفتم خوب کاری کردی عزیزم!
 ساعت دو کارم تموم میشه. 10:2 اونجا باشی خوبه! منتظر تم.
 صبحونه نوش جان
 مریم

این زن با وجود اینکه هنوز منو بطور رسمی به عنوان شوهر نپذیرفته ولی تمام وظایف یک زن کدبانو رو توخونه انجام میده.
 با یاسمن مقایسه ش کردم. اون هیچوقت واسه برداشت پول از من اجازه نمیگرفت و هیچوقت به من نمیگفت چقدر پول برداشته. مبلغهای برداشتیش هم زیر 40 هزار تومن نبود! هیچوقت صبحونه آماده نمیکرد! هر روز هم سر یک چیزی گیر میداد! من واقعا عاشق چیه اون شده بودم؟
 با آیلین یک دل سیر از عزا در میاریم!
 میز صبحونه رو جمع و جور و تمیز میکنم:
 - آیلین دوست داری با هم بریم بیرون گردش؟
 - آره بابایی! بریم خیابون کتاب بخریم! همونکه قول دادی!
 در همین موقع موبایلم زنگ میزنه:
 - الو

 - سلام ناصری جان!

 - به خدا شرمنده! انقدر درگیر شدم که یادم رفت بهت زنگ بزنم و بگم امروز نیام.

 - داماد؟ کی گفته؟

 - بین زود زنگ میزنی به همون نشریه و میگی این چرتو پرتهارو از صفحه روزنامه ش پاک کنه! وگرنه همین الان یک کاری میکنم که روزنامه ش رو جمع کنن! من یک دختر 8 ساله دارم. داماد شدن دیگه چیه؟

 - خانمم پرستاره

 - به خاطر همین مزاحمتها مخفیش کرده بودم

..... -

- نازنین دیگه کدوم خریه؟!!! اسمش مریمه!

..... -

- نه ، کاری ندارم! خداحافظ! به نشریه زنگ بزنی ها! دارم میرم بیرون. وای به حالش اگه یک روزنامه بینم که

نوشته باشه امین شاهکار داماد شد!

لباسهای آیلینو تنش میکنم و باهم بیرون میریم. وارد یک کتاب فروشی میشم و بعد از احوال پرسى و کلی هندوونه

زیر بغل گرفتن، آیلین ده تا کتاب قصه انتخاب میکنه و از مغازه بیرون میایم. سوار ماشین که میشیم آیلین کتابها

رو سه قسمت میکنه. دو تا دسته سه تایی و یکی چهار تایی

- چکار میکنی دخترم!

دو تا دست سه تایی رو نشون میده:

- این سه تا رو خودم میخونم! این سه تا رو مامانی واسم میخونه!

- اون چهار تا چی؟

- اونا رو هم شما واسم میخونید

- حالا چرا من چهار تا بخونم و شما و مامانی سه تا؟

- آخه مامانی بهم گفت شما از ما دوتا بزرگترید و باید بهتون احترام بذاریم واسه همین 4 تایی مال شما باشه!

تو دلم میگم:

- این منطق منو کشته!

سرمو خم میکنم :

- آآآآ! دختر گلم! پتو بیار جلو تا بابایی دوتا بوس کنه!

بوس! بوس!

به ساعت نگاه میکنم ساعت 12:30 شده

با آیلین به رستوران همیشگی میریم و نهار میخوریم. یک پرس چلوگوشت هم واسه مریم میگیرم و به سمت

بیمارستان راه میفتم. تو ذهنم میچرخه که ظرف امروز و فردا وسایل خونه مریمو جمع کنیم و تا چند روز دیگه سه

تایی به بابلسر بریم!

24

به ساعت نگاه میکنم. ساعت 20:2 بعد از ظهره ولی هنوز مریم از بیمارستان بیرون نیومده!

چند تا دختر جوون و فشن، با دیدن من دوان دوان به سمتم میان در حالیکه بلند، بلند میگن:

- خدای من! امین شاهکار

با صدای داد اونها چند نفر دیگه هم به دورم جمع میشن:

- آقای شاهکار! به امضا بده! به امضا!

- اجازه میدید باهاتون عکس بگیریم؟

آیلین سرشو از شیشه ما شین بیرون آورده ، و ریز ریز میخنده

- آخی! نازی دختر تونه! چقدر خوشگله!
- چشماشو! آیه!
- موهاشو چقدر بلنده! سمت چیه؟
- آیلین از تعریف دخترها به وجد اومده:
- اسمم آیلینه! اسم مامانم مریمه! اوناهاش داره میاد. خونمونم.....
- رومو به سمتش میکنم و با اخم میگم:
- آیلین! برو تو ماشین!
- سرشو پایین میندازه و داخل ماشین میره
- اگه جلوشو نیگرفتم همه زندگیمونو این وسط پهن میکرد و بعید نبود که بگه تازه دیشب بابام، مامانمو بغل کرد!!!
- مریم حق داره بعضی جاها بهش سخت بگیره! این بچه، وقتی رو دور میفته هیجانانش غیر قابل کنترله!
- سرمو به سمت در بیمارستان میچرخونم! آیلین درست میگفت. مریم از بیمارستان خارج شده و به سمت ما می اومد.
- با سرعت به دخترها امضا میدم و از عکس گرفتن با اونها امتناع میکنم. یکسره سرمو بلند میکنم و به مریم که به ما خیره شده و داره به سمتمون میاد نگاه میکنم. از خانمها عذر خواهی میکنم و سوار ماشین میشم و فوراً ماشینو روشن میکنم و به سمت مریم میرم. جلوی پاش ترمز میزنم و سوارش میکنم.
- از چیزی که تو ذهنم شکل گرفته وحشت دارم! حساسیت مریم به خانمهای طرفدار من! درست مثل یاسمن!
- مریم سوار ماشین میشه:
- سلام
- به گرمی جواب سلامشو میدم
- آیلین از عقب ماشین سرشو جلو میاره:
- سلام مامانی!
- سلام عزیزم. خوبی؟
- بله!
- امروز با بابایی خوش گذشت؟
- خیلی! تازه شم واسم 10 تا کتاب داستان خرید. رستورانم رفتیم و نهار خوردیم. واسه شما هم گرفتیم. ایناهاش عقب ماشینه
- مریم رو به من میکنه:
- دستت درد نکنه. زحمت کشیدی!
- خواهش میکنم، خانم! فقط ببخشید که منو آیلین نهار خوردیم. چون احساس کردم، آیلین گرسنه است!
- اشکالی نداره. ولی در عوض از فردا هر روز نهار پیش هم هستیم
- با هیجان میپرسم:
- مرخصی گرفتی؟
- لبخندی به صورتم میپاشه:

- آره . یکسال مرخصی بدون حقوق گرفتم! چون بدون حقوق بود، رییس بیمارستان سخت نگرفت وگرنه موافقت نمیکرد ولی در عوض باید یکسال جور منو آیلینو بکشی!

- خودم نو کرتونم! تا آخر عمر

یک جورایی دو دلم که ازش بیرسم که از دیدن من با اون خانمها ناراحت شده یا نه! خودش که چیزی به رو نیاره!

شاید از خجالتش و یا شرمو حیاشه ولی دوست ندارم خاطراتم با یاسمن تکرار بشه. رو به مریم میکنم:

- تو امروز تو امروز..... تو امروز..... ولش کن اصلا

- چی شده؟ اتفاق خاصی افتاده؟

- نه چیز مهمی نیست!

- واسه هیچی دست دست میکنی تو گفتن؟

- گفتم که چیزی نیست

- نگرانم کردی؟ بگو دیگه؟

- میخوام بگم... میخوام بگم

تمام نیرومو جمع میکنم و یکباره میگم:

- از دیدن من با اون خانمها ناراحت نشدی؟

25

مریم با بهت به من نگاه میکنه:

- ناراحت؟ چرا باید ناراحت بشم؟

- اینکه اونها دورمو گرفته بودن و ازم میخواستن بهشون امضا بدم و باهاشون عکس بگیرم!

مثل متهمی که در حال اقرار کردنه ادامه میدم:

- ولی من باهاشون عکس نگرفتم

مریم رو به من میکنه:

- یک دقیقه ماشینو بکش کنار تا باهات حرف بزنم

با نگرانی از اینکه مریم چی میخواد بهم بگه ماشینو کنار خیابون پارک میکنم. شیشه دودی ماشینو بالا میکشم که کسی منو نشناسه! کولرو روشن میکنم و چشم به دهن مریم میدوزم

- مگه از یک هنرپیشه مشهور سینما و یا واضح تر بگم از یک سوپر استار انتظاری غیر از این میره؟ اگه قرار باشه که یک فرد مهم و سرشناس جامعه از خونه ش بیرون بیاد و کسی بهش توجه نکنه که جای سوال داره؟ چرا فکر کردی که من از دیدن اون خانمها ناراحت میشم؟ اتفاقا محبوبیت تو بین مردم کشورت باعث افتخار و سربلندی من و آیلینه!

نگاه متعجبم به حرفهایست که از دهن این زن عاقل 25 ساله بیرون میاد. شل و وارفته از این مقایسه اشتباهم بین مریم و یاسمن میگم:

- تو محیط کارم چی؟ اینکه نسبت به شغلهای دیگه، با خانمها راحت تریم؟

مریم با تعجب میگه:

- امیبیین!!! این چه سوالیه که میکنی؟! من یک زن تحصیل کرده هستم. یک پرستارم. کسی که تو محیط کاریش روابط آزاد بین خانمها و آقایون خیلی بیشتره تا جاهای دیگه! تو محیط بیمارستان بین پزشکها و پرستارها و پرسنل بقدری صمیمیت وجود داره و روابط آزاده که مسئله جنسیت کاملا از بین میره! مثلا تو اتاق زایمان و یا اتاقهای عمل جراحی! اگه قرار باشه که من بخوام حساسیتهای بی مورد در مورد شغل تو داشته باشم که اول خودمو زیر سوال میبرم!

نگاهی گرم و صمیمی بهش میندازم:

- ممنونم مریم! ممنونم خانم گلم که منو میفهمی!

دستم از روی دنده بر میدارم و روی دستش میذارم و کمی فشار میدم. مریم با شرم سرشو پایین میندازه. آیلین صداس میداد:

- من! من!

سرمو برمیگردونم. خودشو تا کمر از عقب به جلو آویزون کرده و دستشو میکشه.

- چی میخوای دخترم؟

با حالت التماس و خواهشی میگه:

- بابایی، دستتو رو دست منم بذار!!

رو به مریم میکنم و آروم میگم:

- هرچی تو محدودمون میکنی، هرچی این بچه موی دماغمون میشه!

به سمت آیلین میچرخم و دستمو از روی دست مریم برمیدارم:

- مامان مریم دستتو بیار بالا تا آیلینم دستشو رو دستت بذاره

مریم دستشو روی شونه ش و آیلین دستشو رو دست مریم میذاره و منم دستمو روی دست آیلین میذارم و به لطافت و گرمی هر دو تا دستو فشار میدم:

- خوب شد بابایی؟

- آره

- خیلی خب! حالا برو عقب بشین تا من به رانندگیم برسم

با مریم و آیلین وارد آپارتمان مریم میشیم. آیلین با خوشحالی به سمت اتاقش میره! غذا رو به دست مریم میدم:

- اول اینو گرم کن و بخور، بعد وسایل رو جمع میکنیم

مریم غذا رو به آشپزخونه میبره و مشغول گرم کردنش میشه

- مریم!

- بله

- چه تصمیمی واسه وسیله ها داری؟

- مگه نگفتی ببریم بابلسر؟

- گفتم اونهایی که دوست نداری میبریم

- چه فرقی میکنه! اونجا هم خونه ی ماست! منکه وابستگی خاصی به اینها ندارم! غیر از وسایل شخصی من و آیلین و

تخت و کمد آیلین همه رو میتونی ببری!

- از ته دلت میگی یا تعارف میکنی؟ اگه وسایل خونه برجو دوست نداری، اونها رو میبریم!
- امین! چقدر سر مسائل جزئی تعارف میکنی، گفتم که خونه بابلسرم خونه ماست چه فرقی میکنه؟! مگه اینکه منو صاحب اونجا ندونی!

- این چه حرفیه تو صاحب قلب و روحم شدی، اونوقت میگی خونه بابلسر مال تو نیست؟ من هرچی دارم مال تو و آیلینه!

- مرسی، تو به ما لطف داری!

- اینها لطف نیست. وظیفه یک مرده نسبت به زن و بچه ش

مریم روشو از روی ظرف غذا میگیره، به چشمهام نگاه نافذی میندازه و قاشقو تو هوا معلق نگه میداره:
- خیلی خوبی امین!

از این حرفش پر میشم از شادی و شعف! با سرعت به آشپزخونه میرم. خیلی فرزند کنارم رد میشه:

- اینجا دیگه نه! باز میخوای آیلین مچمونو بگیره؟ قولت که یادت نرفته؟

کنف، سرمو میخارونم:

- نه یادم نرفته.

بحثو عوض میکنم:

- راستی! رومیزیها و تابلوها تو نمیبریم شمال. اونها رو دوست دارم. میبریم واسه خونه برج. خصوصا اون تابلوی گل

آفتابگردونتو! تخت و کمد آیلینم میبریم شمال. یک دست نو واسش میخریم. چطوره؟

دستاشو بهم میزنه:

- عالیه! تخت و کمدش یک کم بچه گونه شده بود!

با ذوق میگم:

- پس زود نهار تو بخور که وسایل رو جمع کنیم.

26

یک هفته از روزیکه به خونه مریم رفتیم میگذره! بارها و بارها خاطرات اونروز رو در ذهنم تکرار کردم! انقدر اونروز رو یاد آوری کردم که لحظه لحظه ی اون ملکه ی ذهنم شده! تک تک حرفها و رفتارهای مریمو هجی کردم ولی هیچ بی احترامی به خودم ندیدم!

در اون روز مریم در حالیکه وسایل رو بسته بندی میکرد سعی میکرد با صحبت کردن با من، حس بیگانگی من به

اون خونه رو از بین ببره. هرکدوم از وسیله ها رو که برمیداشت میگفت:

-امین! اینو واسه خونه برج لازم نداری؟

اگه میگفتم چرا. اون وسیله رو یک کنار میگذاشت و وسیله دیگه رو برمیداشت و اگه میگفتم نه. در جوابم میگفت:

-پس میبریمش بابلسر!

مریم روش بدی رو واسه تنبیه من پیش گرفته! چرا من فکر میکردم اگه به خونه م بیاد به من بی محلی میکنه و

ممکنه در برابر عملکردهام واکنش بدی نشون بده؟ بدترین راهو برای تلافی انتخاب کرده. رفتارهای خانمانه و

بزرگ منشی مریم بدترین تو گوشیه که هر لحظه به صورتم میخوره. در همه حال مواظبه که علیرغم دوری کردن از

من، احترامم رو نگه داره! چه کسی فهمید که همون شب که به منزلش رفتیم، من در اتاق کارم گریه کردم و برای آرامش روحم نماز خوندم! چه کسی میدونه که من هر لحظه در خواستن و عشق به مریم عذاب میکشم ولی اون با نجابتش حریمی بینمون بوجود آورده که دست و پای منو درغل و زنجیری باز نشدنی اسیر کرده! چرا همه فکر میکنن با فحاشی و بدرفتاری میتونن یک مردو تنبیه کنن و هیچوقت به ذهنشون نرسیده که رفتارهای با حجب و حیا و صبوری در برابر یک گنهکار بدترین نوع انتقام گرفتنه؟ لا اقل واسه من که اینطوریه!

با باربری هماهنگ کردم که فردا صبح به منزل مریم بریم و اثاثیه رو بار بزنیم و از همونجا راهی شمال بشیم. با ناصری تماس گرفتم و گفتم که حداقل 10 روز روی من حساب نکنه! ناصری هم عصبانی شد که کارشو از قبل ماه رمضون لنگ خودم نگه داشتیم و حتی به من گفت این چه زنو بچه ایه که یکدفعه پیدا شد و تو صدات دراومد؟ با خونسردی گفتم که اونها شهرستان بودن ولی الان به تهران اومدن و من تا سروسامون ندادن اوضاعم به هیچ عنوان سر صحنه ی فیلمبرداری نیام! چاره ای نداشت باید قبول میکرد و گرنه تعویض هنرپیشه و ساخت مجدد فیلم یعنی ضرر صد در صد!

مریم در حال جمع کردن لباسهای خودش و آیلین برای مسافرت فرداست! من هم ساکم رو بسته م و گوشه ی اتاق گذاشتم. هنوز روم نمیشه که از مریم بخوام واسم ساکمو ببندم!
صدای سرو صدای مریم و آیلین از تو اتاق خواب بلند میشه!
مریم داد میزنه:

- آیلین! برو بیرون. بهت گفتم برو بیرون تا نزدم زیر گوشت. وقتی میگم نه! یعنی نه! کل اسباب بازیهاشو آورده که میخوام اینارو هم با خودم بیارم! مگه داریم سفر قندهار میریم بچه؟ آخه بچه تو به کی رفتی که انقدر لجبازی؟
تو دلم میگم یک مامان ناز داره که با عالمو آدم لجبازی میکنه!
صدای گریه آیلین بلند میشه:

- چرا میخوای بزنی تو گوشم؟ مگه من چی گفتم؟ مگه من چکار کردم؟ مگه من دختر بدی بودم؟
- واسه چی الکی گریه میکنی؟ هنوز که نزدمت! ساکت!
- گفتم ساکت!

- آگه ساکت نشم، میزنی زیر گوشم؟ آخه چرا میخوای بزنی زیر گوشم؟
داد مریم بلند میشه:

- وای روانیم کردی؟ برو بیرون! برو پیش بابات. برو بیرون!
- آخه چرا برم بیرون؟ مگه من چکار کردم؟
مریم عصبی تر داد میکشه:

- امین! امین! بیا اینو ببر از اینجا!

27

به اتاق خواب میرم. مریم عصبی جلوی چمدون بهم ریخته نشسته و سرشو بین دستهای گرفته و آیلین هم دستهایش مشت کرده روی چشمهایش و زار زار گریه میکنه.
- چه خبر تونه! دنیا رو رو سر تون گذاشتید؟

مریم با صدای شل و وارفته ای میگه
 - خواهش میکنم بیرش بیرون! اعصابم به هم ریخته! میترسم ناخواسته دست روش بلند کنم
 به سمت آیلین میرم و بلندش میکنم:
 - دخیل بابا چی شده؟ چرا گریه میکنه؟ با مامان حرفت شده؟ آخه عزیزم نمیگی مامان خسته است؟ بیا بریم واسه
 دخیلم آهنگ خوشمیل بذارم برقصه!
 با شنیدن کلمه رقص، دستاشو از روی چشمه‌هاش بر میداره. دو قطره اشک روی گونه هاش در حال سریدن.
 چشمه‌هاش میخنده و گریه ش بند میاد! رو لبه‌هاش شکوفه لبخند میشینه
 - بابایی از اون تندا بزار! آهنگ ملودی رو بذار باشه؟
 به رنگ آبی چشمه‌هاش که از اشک برق میزنن نگاه میکنم:
 - قربون اون چشمه‌های دریابیت بشه بابا! چرا گریه میکنی؟
 سرشو دم گوشم میاره:
 - آخه مامانی میخواست بزنه تو گوشم
 - مگه مامانی تا حالا تو گوشت زده؟
 کف دستشو بالا میبره و با صدای کشیده و لاتی میگه
 - نه بابا! فقط اداشو در میاره! فقط دوبار زده تو پشتم.
 دستشو به سمت پایین کمرش میبره
 - اینجا زده. اونم دوبار فقط!
 سرمو تکون میدم و میخندم:
 - قربون دخیل پدرسوخته م بشم من!
 دستگاه پخشو روشن میکنم و سی دی رپو میذارم. از توش آهنگ ملودی رو پیدا میکنم. آیلینو رو زمین میذارم

_____ملودی

_____ملودی

_____ملودی

_____ملودی

ای وای! آیلین با دو دستش دامنشو بالا گرفته و خودشو به کج و راست متمایل میکنه و میچرخه و با هرچرخشش
 موهای بلندو فر فریش تو هوا پخش میشه و من دلم ضعف میره واسه بوسیدن لبه‌هاش!
 - بابایی تو هم بیا برقص دیگه!
 - من بلد نیستم دخترم
 - من بهت یاد میدم. بیا دیگه...
 جلو میاد و مثل یک دوشس دستمو میگیره و به وسط قالی میبره
 - بین انگشتتو بیار جلو و تکون بده و بگو ملودی! ملودی!

فقط یک گوله نمکه این دختر! خودش جلو و عقب میره و با آهنگ میخونه

جو... جوی بلا

تی... تیا طلا

من... پخش و پلا

بی... بریم بالا

منکه دنبال فیلمهای فردین بودم شدم امین شاهکار سوپر استار! غلط نکنم اگه جلوی اینو ول کنم واسه خودش یک مدونا میشه! تو دلم میگم:

- بیخود! مگه من مردم که دخترم دنبال مطربی بره؟!!

اصلا حواسش به من نیست و سرشو پایین انداخته و با یک دستش دامنشو گرفته و با دست دیگه ش انگشت اشاره ش رو تکون میده

بیا نزدیک... دختر شیک

من شاه دلم تو بی بی پیک

بگو آره... دوباره... کاری نداره

سرمو بالا میگیرم. چشم در چشم مریم میشم که کنار در اتاق خواب دو تا دستشو به پشتش زده و داره به ما نگاه میکنه. لبخند زیبایی روی لبش مهمون شده! به طرفش میرم و دستشو می گیرم و به اتاق خواب میبرمش. با دستم یکطرف موهاشو که دورش ریخته به پشت گوشش جا میدم:

- عزیزم، بچه است. دلش زود میشکته

- گاهی وقتها خیلی اعصاب خورد کن میشه و با کارهایش رو اعصابم رژه میره!

- تو خسته شدی. بهت حق میدم. ولی گناه داره! امشب خیلی دلم واسش سوخت!

سرشو بلند میکنه. هاله ای آشنا تو چشمش میبینم. صداسش دو رگه میشه:

- دست خودم نیست. بعضی اوقات کنترل رفتارمو از دست میدم! به ظاهر آروم نگاه نکن. من خیلی عصییم!

با یک دستم در اتاقو میندم و قفل میکنم و دست دیگه م رو به پشت سرش میبرم و سرشو به سینه م میچسبونم.

- هیششش عزیزم! باشه! باشه! آروم باش!

28

دست دیگه م رو به کمرش میزنم و مریمو آهسته به سمت خودم میکشم. حال خودم هم خوب نیست دو دلی و نگرانی از پس زده شدن توسط مریم دستهامو به لرزش در آورده. هر آن منتظرم که مریم منو پس بزنه ولی مثل اینکه مریم در این لحظه بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم به آرامش نیاز داره! مگه این زن چند سالشه که توان تحمل مسئولیتهای زندگی رو داشته باشه. منکه مردم و وضع مالی هم خوبه، گاهی اوقات کم میارم! خدا فقط میدونه زمانیکه آیلینو تو وجودش حمل میکرده چه حالی داشته؟ خدایا از گناه من بگذر!

نیش اشک از گوشه چشم بیرون میزنه که با سرعت اونو میگیرم. الان وقت فوران احساس من نیست! در این لحظه آیلین هم برام مهم نیست! فقط میخوام مریمو آرام کنم!

با دستم شروع به نوازش کردن پشت مریم میکنم. در یک آن عضلات پشتش منقبض میشه و دست من نیمه راه ثابت میمونه! از کارم منصرف میشم. مجددا دستمو دور کمرش میزنم. مریم آرام آرام گریه میکنه.

- مریم! خانمم!

صدای فین فین آرومش همراه با لرزش بدنش که لرزش قلب منو بیشتر میکنه، شنیده میشه.

- گل مریمم! نمیخوای بس کنی؟ آخه اون چیه که تو رو انقدر عصبی میکنه و به من هم نمیگی؟

- امین!!

- جان امین! امین فدات بشه! چی شده گلم؟

باز هم گریه و هق هق

سر انگشتمو به داخل موهاش فرو میبرم و سرشو بیشتر به سینه م فشار میدم. بوی عطر لاونیاش در بینیم میپیچه و منو مست و خمار میکنه!

به خودم نهیب میزنم:

- امین نه! نه! خود دار باش! نذار همین یک ذره اعتمادش به تو از بین بره!

صدای آهسته مریم تو گوشم میپیچه:

- چرا من نمیتونم مثل بقیه زنها یک زندگی معمولی داشته باشم؟

غم عالم به تک یاخته های قلبم نفوذ میکنه. از خودم خجالت میکشم که هیچ کاری واسه این زن زخم خورده نمیتونم انجام بدم:

- تو زندگیت از خیلیها بهتره! از من قبول کن!

- چی باعث شده که این حرفا رو بزنی؟ واسه دلخوشی من؟

- نه عزیزم! تو بزرگترین خصلت اخلاقی رو داری که این بزرگترین پاداش الهی به هر زنیه! تو نجیبی، خانمی، صبوری! تو یک دختر کوچولو داری که سالمه و خیلی هم نازه و یک شوهر هم داری که با وجود گنهکار بودنش، تمام سعیشو میکنه که تو و بچه ش در آرامش باشید و اشتباهاتشو جبران کنه! فکر میکنی اینها موهبتهای کمیه که خداوند به تو داده؟

لحظه ای مکث میکنه. چونه ام رو روی سرش میذارم و نفس بلندی میکشم.

آروم میگه :

- نه! من دارم ناشکری میکنم

صدای آهنگ قطع شده.

- مریم؟

- هوم

- اجازه میدی درو باز کنم؟ آهنگ تموم شده! باز این وروجک میاد و پشت در سروصدا راه میندازه ها!

- اوهوم.

مریمو از خودم جدا میکنم

با لبخند نگاهی به چشمهای قرمزش میندازم. بوسه ای بر پیشونیش میزنم:

- آروم شدی؟

- اوهوم

درو که باز میکنم، آیلینو میبینم که پشت در دستشو بلند کرده تا درو باز کنه!

29

آیلین وارد اتاق میشه. یک نگاه شرمسار به مریم میندازه و سرشو پایین میگیره

مریم دستهاشو از هم باز میکنه:

- بیا دخترم

لبخند شادی رو لبهای آیلین میشینه و دوان دوان خودشو تو بغل مامانش میندازه:

- مامانی من اصلا اسباب بازیهامو نمیبرم. باشه؟

- باشه عزیزم

ساعت از 8 شب گذشته!

به پیتزایی زنگ میزنم و دوتا پیتزا بزرگ و یک بچگونه سفارش میدم.

مریم از اتاق بیرون میاد:

- واسه شام پیتزا سفارش دادی؟

- آره. دوست ندارید؟

آیلین وسط حرفمون میپره:

- چر!!!!!! من خیلی دوست دارم ولی مامانی میگه پیتزای خونه بهتره

رو به آیلین میکنم:

- مامان مریم راست میگه ولی امشب مامانی خسته است نمیتونه واسمون پیتزا درست کنه!

امروز صبح زود با مریم و آیلین به خونه ی مریم رفتیم و با کمک کارگرهایی که شرکت بار بری فرستاده بود

وسایلو بار زدیم. وقتی تخت و کمد آیلینو تو ماشین گذاشتیم، آیلین لب برچید:

- مامانی تخت و کمدو کجا میبریم؟

مریم دستی به سر آیلین کشید و گفت:

- بابا قول داده یه تخت و کمد نو تر و بهتر واست بخره

آیلین به سمت من دوید:

- بابا، مامانی راست میگه؟

در حالیکه به کارگرها دستور میدادم مواظب وسایل باشن تا ضرب نخوره گفتم:

- آره دخترم! یه تخت و کمد نو و خوشگلتر!

دو ساعتی همیشه که تو جاده ایم. مریم زیر پاشو پر کرده از خوراکی و فلاسک چای و خرت و پرتهای دیگه! ماشین باربری از ما خیلی عقب تره. قراره وقتی رسید بابلسر به من خبر بده.
میگم:

- مریم، اینطوری که تو خیلی اذیتی! وسایل رو بده بذارم عقب
- نه فلاسک چای آب جوش داره! آیلین اختیارش به دست خودش نیست. میزنه خودشو میسوزونه، مسافرت زهرمون میشه!
موبایلو بر میدارم تا به حاجی نیکو سرشت زنگ بزنم. این چند روز اونقدر درگیر بودم که اصلا یادم رفت پیش حاجی برم و واسه شناسنامه ی آیلین اقدام کنم. قبل از باز شدن مدرسه ها باید این کار صورت بگیره. خوش ندارم آیلین با فامیلی غیر از شاهکار در مدرسه ثبت نام بشه. تو روحیه ی بچه تاثیر میذاره!
- سلام حاج آقا

.....

- شرمنده ام حاج آقا. باور کنید این چند روز خیلی درگیر بودم

.....

- داریم با خانم ، بچه ها میریم شمال!

.....

- نه بابا! فقط مریمه و آیلین ولی خود آیلین به اندازه 3 تا بچه است!

.....

- چشم، به محض برگشتن میرسم خدمتتون!

.....

- از من خداحافظ

گوشی رو به سمت مریم میگیرم:

- حاج آقا میخواد باهات صحبت کنه

مریم گوشی رو از دستم میگیره:

- سلام حاجاقا

.....

- بله. امروز صبح راه افتادیم

.....

- چشم

.....

- چشم

.....

- چشم

از تو آینه به آیلین نگاه میکنم که رو صندلی عقب دراز کشیده و داره کتاب میخونه. همینطور که سرش تو کتابه میگه:

- به آقاجون سلام منم برسونید

مریم روشو به عقب برمیگردونه و با تحکم میگه:

- پاشو با آقاجون حرف بزن و احوالشونو پپرس! معنی نداره بگم آیلین سلام میرسونه!

گوشی رو به دست آیلین میده و رو به من میکنه:

- آیلین حاج خانم! گاهی اوقات چنان ادای آدم گنده ها رو در میاره یکی نباشه میگه 40 سالشه!

در حالیکه چشمم به جاده است بلند بلند میخندم:

- اگه غیر از این بود که دختر امین شاهکار نمیشد!

ادامه میدم:

- خانم، دستت طلا... یک لیوان چای واسم بریز تا این خواب آلودگی صبح از سرم پیره!

30

از موقعیکه جنگل ظاهر شده آیلین تمام هوش و حواسش به بیرونه و یکسره در مورد دریا و جنگل سوال میپرسه:

- بابایی راسته که میگن دریا آبیئه؟ من خودم تو تلویزیون دیدم. رنگش آبی بوده. سبز هم بوده. حالا کدومش

درسته؟ آبی یا سبز؟ تازه معلمون میگفت یک دریایی هم هست که سیاهه!

منظورش دریای سیاه تو ترکیه است. از دست شیطنتها و سادگی این بچه روزی چند بار از خنده منفجر میشم!

- دریا آبیئه دخترم. درست مثل چشمهای تو. اون دریایی هم که معلمتون گفته، اسمش دریای سیاهه وگرنه سیاه

رنگ نیست!

- ولی بابایی این جنگلا چقدر درخت دارن! آدم نمیتونه توشونو ببینه!

مریم هم از دست شیرین زبونیهای آیلین میخنده.

- تازه شم دوستم نسترن، همونکه تو مدرسه قبلیم بود، میگفت "کنار دریا کلوجه های خوشمزه ای میفروشن! به بار

بهم داد خوردم. خیلی خوشمزه بود."

روبه مریم میکنم:

- تا حالا آیلینو دریا نیاوردی؟

مریم شرمسار سرشو پایین میندازه:

- کی میخواستہ مارو بیاره؟ خودمم وقتی کوچکتتر از آیلین بودم به شمال اومدم.

دستم از روی دنده بر میدارم و رو دست مریم که رو پاشه میذارم. یک فشار کوچک میدم:

- خودم همه این کم و کاستی هارو جبران میکنم. بهم اعتماد کن

مریم مثل دختر بچه ها سرشو تکون میده.

بعضی اوقات مریم نیاز به یک ساپورت روحی و روانی قوی داره! گاهی وقتها با خودم فکر میکنم که باید زمانهایی

هم مریمو مثل یک دختر بچه زیر بالو پر خودم بگیرم!

یکساعتی میشه که به بابلسر رسیدم.

ساعت از یک بعد از ظهر هم گذشته.

آیلین مرتبا غر میزنه:

- مامانی من خسته شدم! گرسنمه!

مریم:

- باشه! بذار ببینیم بابا چه تصمیمی داره!

یک تماس با راننده کامیون میگیرم. رومو به مریم میکنم

- بریم نهار بخوریم تا یک ساعت دیگه هم نمیرسن

وارد رستوران که میشیم، مردم به سمت من هجوم میارن. پیر و جوون، زن و مرد... صاحب رستوران به استقبالمون

میاد. خسته ام! دوست دارم تو آرامش غذا بخورم!

یکی از دخترهای جوون با ذوق و شوق به سمت میاد:

- آقای شاهکار میشه با هاتون عکس بگیریم!

- میشه عکس بگیریم ولی من بدون خانم عکس نمیگیرم!

با خودم میگم:

- معنی نداره که با داشتن زن و بچه عکسهای مجردی با خانمهای دیگه بگیرم! حالا یا عقیده ام درست یا نادرست!

دوست ندارم دیگه با خانمها به تنهایی عکس بگیرم!

دختر رو به مریم میکنه:

- خانم دست راست شما رو شونه ی ما! چقدر آقاتون هواتونو دارن! کاشکی ما هم یکی مثل آقای شاهکار هومونو

داشت!

مریم لبخند شیرینی میزنه. آیلین خودشو وسط من و اون دختر میندازه و پاهای منو بغل میکنه:

- بابای خودمه!

خانم جوون میگه:

- نه بابا! مثل اینکه شما خیلی عیالوارید آقای شاهکار؟

و بعد رو به مریم میکنه:

- خانم بیایید افتخار بدید یک عکس دسته جمعی بگیریم.

رو به همه مشتریهای رستوران میکنه:

- هرکی عکس دسته جمعی با آقای شاهکار میخواد بیاد

در عرض سی ثانیه 20 نفر جمع میشن. همه کنار هم و پشت به پشت هم می ایستیم و یک عکس دسته جمعی

میگیریم. عکسو از تو دوربین نگاه میکنم. بماند که واسه پیدا کردن خودم باید چشمهامو ده بار تو کل عکس

بچرخونم. وقتی هم که پیدا میشم به اندازه یک نقطه افتادم!!! مردم ما هم به همین چیزها دلخوشن!

با مریم و آیلین به سمت یک میز میریم. پشت به در رستوران دور میز میشینیم و سفارش غذا میدیم.

هوا تاریک شده! از ساعت 3 بعد از ظهر با مریم و کارگرها مشغول چیدن وسایل آپارتمان هستیم. سرایدار مجتمع قبل از ورود ما، همه جارو تمیز کرده. آپارتمان بزرگ و جاداریه. دو اتاق خوابه ست. خودم هم اولین باریه که به این آپارتمان میام! کی میدونست آپارتمانی که قرار بود مکان تفریحات مجردی و پارتنی هام بشه، توسط همسرم وسایلیش چیده بشه و زن و بچه م اولین افرادی باشن که به اینجا پا میذارن! بعد از کلی تقلا و اینور و اونور کشیدن وسیله ها، تقریباً همه چی سر جاش چیده شده. من و مریم خسته از کار روی مبل ولو شدیم و آیلین هم خسته از شیطنت رو مبل سه نفره خوابیده!

مریم به آشپزخونه میره و از همون جا میگه:

- آپارتمان خوشگلیه! هم بزرگه و هم خوش نقشه! چقدر این وسایل به اینجا میادا!

به آشپزخونه میرم. مریم، رو به کابینت و پشت به من در حال روشن کردن کتری برقیه! از پشت بغلش میکنم و به خودم میفشارم. دستشو روی حلقه دستهام میذاره که بازشون کنه سرمو به سمت گوشش میبرم و آهسته میگم:

- تو رو جون آیلین نه! خیلی خسته ام. بذار اینطوری خستگی از تنم در بره!

مریم حرفی نمیزنه و دستشو از روی دستهام برنمیذاره! بعد از 20 یا 30 ثانیه، احساس میکنم سر انگشتهاش داره دستمو نوازش میده. این اولین باریه که مریم رو در آغوش میگیرم و اون با من همراهی میکنه! هرچند به اندازه لغزش سر انگشتهاش روی ساعدم!

لیوان چای رو تو سینی میذارم. پتو رو روی آیلین میکشم:

- دستت درد نکنه خانمی! خیلی چسبید. غم عالم برم داشته بود که اینجا رو چطوری تجهیز کنم! ولی این خونه یه چیز کم داره! اگه گفتی؟

مریم چشم میچرخونه و نگاهش از گوشه ی خونه به سمت دیگه کشیده میشه!

- من که کمو کاستی حس نمیکنم

لبخند شیطنت باری میزنم و میگم:

- شما که حس نمیکنید ولی واسه من کاملاً ملموسه!

دوباره سر میگردونه:

- وای!!!! اون چیه که واسه تو کمبودش ملموسه و من نمیفهمم؟

چشمامو ریز میکنم و با بدجنسی میگم:

- یه تختخواب دو نفره! تخت خواب شما که یک نفره بود و دادیمش سمساری ببره!

گونه هاش گلی میشه! و سرشو پایین میندازه!

- مجوریم یکی بخریم! آیلین که تو اتاقش میخوابه. توقع نداشته باش من تو هال، رو مبل بخوابم! خیر سرمون زن و شوهریم.

- ولی...

شمرده میگم:

- حواسم... هست... خانم! چشم...! کاری... با... شما... ندارم!

با صدای دینگ دینگ آیفون تصویری مریم سرشو بلند میکنه:

- کی میتونه باشه؟

ابروهامو بالا میندازم و لبخند بدجنسی میکنم:

- تختمونو آوردن

- چییییی!!! از کجا؟؟؟

- پرپروز رفتم نمایشگاه مبلمان که مال برادر یکی از همکارامه! یک تخت دونفره سفارش دادم و گفتم که امشب

بیارن اینجا تحویل بدن!

- امیییییی؟؟!!!

در حالیکه به سمت آیفون تصویری میرم با خنده و بلند میگم:

- جان امین!

32

تخت و آینه کمد با کمک راننده ی ماشین، تو اتاق گذاشته شده. واسه شام از نون پنیری که مریم از تهران آورده با

خیار و گوجه میخوریم تا فردا صبح بریم واسه ی خونه خرید کنیم.

مریم مشغول مرتب کردن چمدون خودش و آیلین و گذاشتن لباسها تو کشوی دراوره.

به سمتش میرم. روی کشو خم شده و لباسها رو توش میچینه. سرمو بیخ گوشش میبرم:

- لباسهای منم میچینی؟

لبخندی به روی صورتتم میپاشه:

- آره. برو ساکتو بیار.

مثل بچه ها ذوق کنان به هال میرم و ساکمو میارم. آیلینو بغل میکنم و روی تختش میذارم. نم نم بارون شده! پنجره

اتاق خوابو کمی باز میکنم. واسه خودم برنامه هایی امشب دارم! کم کم میتونم مریمو راضی کنم! تو دلم از نقشه ای

که کشیده بودم و تختو بدون اطلاع مریم، خریده بودم، کلی ذوق مرگ میشم! اسپری خوشبو کننده هوا رو به فضا

میزنم و با حالت شاکی میگم:

- خونه بوی رنگ میده. یک کم خوش بو کننده بوشو قابل تحمل میکنه

- منکه بوی رنگی نمیشنوم!

تو دلم میخندم و میگم:

- مریمی خبر نداری که چه خوابی واست دیدم! مگه به حرف توست! دو هفته عین برادرها دارم باهات رفتار میکنم!

بسه دیگه! حالا درسته که به قول حاجی پر کشیدم و رفتم آسمون ولی این که به این معنی نیست که مردونگیمو از

دست دادم، من همون آقا امینم. با همون طبع گرم! دوران ریاضت تموم شد!

لباسمو در میارم و شلوارکمو میپوشم. مریم در حال چیدن لباسهای من تو کمد که روشو برمیگردونه. با دهن باز به

من نگاه میکنه! اولین باریه که جلوش لباسمو در میارم. تو دلم میگم از امشب باید عادت کنی!

خونسرد میگم:

- خانم اون زیرپوش رکایمو بده!

- مریم بدون چشم بر داشتن از من دستشو تو کمد لباس میبره و زیرپوشو از تو کمد برمیداره و به دستم میده

- امین؟

در حالیکه سعی میکنم خنده امو مخفی کنم:

- چیه خانمی؟

- اینطوری میخوای بخوابی؟

نگاهی به خودم میندازم و خونسرد تر میگم:

- مگه چی شده؟

- تو که تهران با شلوار گرم و تیشرت میخوابیدی؟

- اون تهران بود. اینجا بابلسره! اومدیم مسافرت. پاشو دیگه میخوام چراغو خاموش کنم. از صبح بدو بدو داریم.

خوابم میاد.

- همیشه من روی مبل بخوابم؟

- نه! همیشه! تخت به این بزرگی تو اون سرش بخواب من این سرش! کسی کاری باهات نداره!

حالا تو دلم واسه خودم یخ آلاسکا میکنم! مریم به اتاق آیلین میره و بعد از چند دقیقه با یک لباس خواب پوشیده ای

که به تن داره وارد اتاق میشه.

- آیلین خوابه؟

- آره بچه م! خیلی امروز خسته شد. تا لحظه ی آخر از من میپرسید پس مامان کی میریم دریا؟ منم بهش گفتم

فردا. میدونی چی بهم گفت؟

- نه! متوجه نشدم! چی گفت؟

- گفت یعنی اگه من بخوابم زود فردا میشه و میریم دریا؟ منم گفتم آره. 5 دقیقه نکشید که دیدم غرق خوابه!

- اینم واسه خودش فیلمیه!

خودمو رو تخت میندازم:

- آخیش! چقدر نرمه! مریم زود چراغو خاموش کن! چراغ خوابم روشن کن که نورش بدجور چشمهامو میزنه

پشتمو به مریم میکنم. مثلا من خوابیدم. مریم آروم میاد روی تخت و میره زیر پتو.

حالا من دارم هر هر میخندم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم که مریم متوجه نشه بیدارم.

بعد از چند دقیقه نفسهای مریم منظم میشه! به سمتش میغلتم و دستمو زیر سرم میذارم و مشغول تماشا کردنش

میشم. چقدر معصوم و زیباست. آروم با سر انگشتم موهاشو از روی پیشونیش کنار میزنم. بهش نزدیکتر میشم. به

سمت لبهاش میرم و یک بوسه در حد نوک زدن روی لبهاش میزنم.

بوی عطر لاوینیاش بدجوری حالمو خراب کرده! دیگه نمیتونم صبر کنم. مهلت از همین الان تمومه! دستمو دراز

میکنم که زیر کمر مریم بندازم و اونو به بغل بکشم که صدای آیلین بد جور تو ذوقم میزنه:

- مامان! من تشنه!

دستم وسط راه خشک میشه و با سرعت به سر جاش برمیگرده. سرمو بلند میکنم.

نههههه!!!

آیلین دم در اتاق ایستاده و چشمهاشو میماله و میگه:

-مامان! من تشنمه.

مریم با صدای آیلین بلند میشه. سریع پشتمو به مریم میکنم. یعنی که من خواب خوابم. تو دلم هم هرچی فحش بود

نثار خودم و بابای آیلین کردم!

مریم خواب آلود میگه:

-چی شده دخترم؟

- تشنمه!

- الان واست آب میارم.

مریم به آشپزخونه میره و با لیوان آب برمیگرده:

- بیا عزیزم بخور

- وای!!! خدای من! تخت خریدید؟ کی؟ چرا من ندیدم؟ بابایی هم اینجا میخوابه؟ خوش بحالتون. تختتون نویه!

مال من که کهنه ست!

مریم دستی به سرش میکشه:

- واسه تو هم تهران تخت نو میخریم. اونوقت تخت شما نو میشه و مال ما کهنه!

- مامانی آب خوردم. کجا بذارم؟

- بذار رو آینه کمد.

تو دلم میگم:

- آخیش... الان میره و تو اتاقش میخوابه! و من میمونم و مریم گلی! جانمی جان! دیدی الکی به خودت و بچه ات

فحش دادی! طفلکی تشنه ش بود! کاری که با شما نداشت!

صدای خرتو خرت از پایین تخت شنیده میشه. یکی بالای تخت میاد.

- مامانی منم اینجا میخوابم. وسط شما و بابایی! دوست دارم هم تو بغل شما بخوابم و هم تو بغل بابایی! اصلا از تخت

خودم بدم میاد! دوست دارم رو تخت نو بخوابم!!

تو دلم فریاد میکشم:

- ای بر پدرت لعنت آیلین!

33

آیلین بین من و مریم جا می گیره.

هنوز پشتم به اونهاست و از حرص لب پایینمو دندون، دندون میکنم. صدای بوسههاش از صورت مریم میاد. نه یکی

چند تا!

- مامانی خوشگلم. بذار پیام تو بغلت. آخیش! حالا دستتو بنداز دورم. مثل همون موقعها که تو خونه خوشگلمون

بودیم و من بغلت میخوابیدم و منو بوس میکردی و پشتمو میخاروندی ها!!!! مامانی یک کم پشتمو بخارون! تو رو

خدا!!! آخیش!.... آخیش!... یک کم بالاتر

- عزیزم ساکت باش! بابا امین خوابه. بیدار بشه، ناراحت میشه!

- مگه من چی گفتم که بابایی ناراحت بشه؟ مگه من دختر بدی بودم؟

- هیششش! میگم ساکت!

مریم راست میگه که این بچه گاهی اوقات رو اعصاب آدم یورتمه میره! امشب از اون شبهاست که اگه از دستم میومد یه تنبیه اساسی میکردمش!

بچه هم انقدر فضول! والا نوبرشه!

بعد از یکرعب نفسهای هردوشون آروم میشه! چشمهام گرم میشه که یک دفعه ضربه بدی به پشتم میخوره! آیلین خانم تشک رو با رینگ کشتی کج عوضی گرفته! به سمتش میچرخم. سرشو روی بالش مریم گذاشته و پاهاش به سمت منه! پاهاشو درست میکنم، هنوز چشمهام گرم نشده که دومرتبه احساس میکنم یکی داره از رو تخت به پایین هولم میده! کلافه بلند میشم و رو تخت میشینم و آیلینو اونطرف تر جابجا میکنم. به شکم میشه و پشتشو هوا میده! دامن پیرهنش بالا میره! یاد فیلم محلل میفتم که به دختره یک من نخود و لوبیای آب پز داده بودن که دل پیچه بگیره و شب هم فرستاده بودن بغل شوهر ننه ش!

دومرتبه دراز میکشم و پشتمو به آیلین و مریم میکنم. چشمهامو مبیندم. نمیتونم خنده مو از یاد آوری صحنه اون فیلم مخفی کنم. شروع میکنم به خندیدن. یک آن احساس میکنم که چیزی مثل بختک روم افتاد! چشمهامو باز میکنم.

آیلین خودشو روی من انداخته! و صورتش مقابل چشمهامه. موهای فر فریش دورش ریخته و با دوتا چشم آبی رنگش به من زل زده:

- به چی میخندی بابایی؟

با تعجب ازش میپرسم:

- تو نخوابیدی؟

- چرا خواب بودم. خو، خندیدی بیدار شدم!

صداشو میکشه:

- تو رو خدا!!!!!! به چی میخندیدی؟

- به هیچی دخترم! خواب دیدم!

خودشو به موش مردگی میزنه:

- خو، خوابتو واسم بگوووووووو

پوف بلندی میکشم و جدی میگم:

- بگیر بخواب آیلین. نصفه شبه

- خو، خواب نمیداد!

- چشماتو ببند خوابت میگیره

- پیام بغلت بخوابم؟

- بیا دخترم!

تودلم میگم

- بیا پدر سوخته که امشب کار مارو حسابی کساد کردی!
- از پشت سرم به جلو روم میاد. دستمو باز میکنم و میگیرمش تو بغل بوی شامپو بچه ی موهاش و اسپری شیرینش منو کشته!
- ولی مگه آروم میگیره! یا پاشو میخارونه یا موهاشو کنار میده یا صورتشو میخارونه
- آیلین بخواب. چقدر وول میزنی بچه!
- خو، خوابم نمیا! واسم قصه میگی؟
- قصه چی؟
- قصه غوله
- غوله؟
- آره. همونکه حسنی گاوشو فروخت و پیرمرده به جای پول بهش لوبیا داد. اونوقت مامان حسنی لوبیا رو انداخت تو حیاط. فرداش حسنی رفت دید لوبیا بزرگ شده و بعد از لوبیا رفت بالا و رسید به خونه غولپهههه!! یادت اومد؟
- بعدش رفت مرغ تخم طلا و چنگ سحر آمیزو آووووورد!!
- تو که همشو گفتی، من چی رو واست تعریف کنم دخترم؟ چشمهاتو ببند. فرض کن یک عالمه گوسفند داری. یکی یکی اونها رو بشمار تا خوابت ببره!
- ظاهرا آیلین به حرفم گوش داده. چون دیگه حرف نمیزنه! چشمهامو میبندم. هنوز وارد مرحله عمیق خواب نشدم که
- بابایی گوسفندها تموم شد!
- خدایا من از دست این بچه چکار کنم؟؟؟!!!
- بابایی؟
- با حرص میگم:
- بله
- مامانی گفت اگه بخوایم، بیدار بشیم میریم دریا. نمیریم دریا؟
- کفرم دیگه در اومده:
- بچه! از پنجره به بیرون نگاه کن. هنوز هوا تاریکه! الان اگه بریم دریا، ماهی بزرگها مارو میخورن!
- آیلین ریز ریز میخنده:
- ماهی بزرگها که آدم نمیخورن. اونها ماهی کوچیکها رو میخورن. کوسه ها آدم میخورن!
- خیلی جدی میگم
- خیلی خب! نصفه شبی درس علوم داره به من میده!
- خو چرا دعوا میکنی؟ مگه من چی گفتم؟
- بخواب آیلین! بخواب! امشب منو زا به راه کردی تو!
- دستهامو دور بدن کوچکش حلقه میکنم و یک بوس روی موهاش میزنم:
- بخواب دخترم! آفرین! بخواب تا صبح بریم دریا!
- دوباره سکانسهای صورت خاروندن شروع میشه.

- ای داد بیداد! آیلین از دست تو!
 مریم با سرو صدای ما بلند میشه و رو تخت میشینه:
 - معلوم هست شما دو تا نصفه شبی چتونه؟
 رو تخت میشینم. آیلین هم مثل فنر از جاش میپره!
 - از این بچه پپرس! امشب داره رو اعصابم ویولون میزنه!
 مریم میخنده:
 - پس گاهی به من حق بده
 دلم حسابتی از دست آیلین پره! اون از سر شبش، اینم از نصفه شبش!
 - با این اوضاعی که این داره، همیشه بهت حق میدم
 آیلین قیافه حق به جانب میگیره:
 - خو! بابایی منو به خودش فشار میده اونوقت موهاش صورتو قلقلک میکنه. منم میخارونم
 کف دستمو محکم به پیشونیم میزنم:
 - لا اله الا از دست این بچه! نخیر خانم! به ما نیومده پیش زنونم بخوابیم.
 پتو رو بر میدارم و از کنار مریم رد میشم:
 - خبر نداره که همین چیزهاست تو بدن مردها که سرقفلی داره!
 آیلین دستشو به جلو دراز میکنه و کف دستشو بالا میاره.
 - نخیرم. سرشون قفل نبود. باز بود. صورتو قلقلک میداد
 من و مریم بلند بلند میخندیم. رو به مریم میکنم:
 - میرم رو مبل بخوابم تا از دست این بچه روانی نشدم!
 روی مبل دراز میکشم. زیر لب میگم:
 - آخ مبل جان! کاش از اول شب میومدم اینجا! به ماچه رو تخت کنار زنونم خوابیدن!
 صدای آیلین دومرتبه میاد:
 - مامانی قشنگم دستاتو وا کن پیام تو بغلت. پشتمو بخارون. آخیش!.. آخیش!...
 صداس مثل یک مداد نتراشیده اعصابمو خط خطی میکنه! از روی مبل داد میزنم:
 - صداتو نشنوم آیلین! بگیر بخواب
 ولی بچه م گناه داره! حق داره! چند سال اون بوده و مامانش و حالا میبینه یکی اومده با پرویی تموم مامانشو ازش
 جدا کرده!
 تو دلم داد میزنم:
 - پس من چی؟؟؟!!!
 باید یک فکر اساسی به حال این بچه بکنم. مریم هم منو ببخشه، آیلین مارو به حال خودمون نمیذاره!!

با صدای تق و توقی که از آشپزخونه میاد، چشمهامو باز میکنم. به ساعت دیواری نگاه میکنم. ساعت 12 ظهره!
 آیلین خانم هنوز تو خواب ناز تشریف دارن! دیشب که تا نصفه شب من و مامانشو به خدمت گرفته بود! دست و صورتمو میشورم و به آشپزخونه میرم. مریم یک بلوز آستین حلقه تنش کرده. اولین باره که پیشم ناپرهیزی لباس میکنه. مشغول جابجا کردن استکانها و لیوانهای شسته ست. از پشت دو تا دستمو رو بازوهاش میذارم. بدنش گرمه و دستهای من به خاطر دست و رو شستن سرد! چشمهاشو میبنده

زیر لب میگه:

-میشه ولم کنی؟

نمیدونم چرا با خودش سر جنگ داره! به هر حال اون هم به عنوان یک انسان، مثل من نیاز به تخلیه ی هیجان و آرامش یافتن داره! یعنی مریم هیچوقت هوس داشتن یک شوهر که بتونه خواسته های جسمی و روحیشو برآورده کنه نداشته؟

آهسته میپرسم:

- چرا ولت کنم؟ چرا بهت دست نزنم مریم؟ میشه دلیل این همه جبهه گیری رو به من بگی؟ درسته که به من گفتی بهت مهلت بدم تا بتونی دوستم داشته باشی و به عنوان شوهر قبول کنی، ولی به شرط اینکه تو هم خودتو محدود نکنی و با خودت لجبازی نکنی! مگه میشه که من از بودن در کنار تو عذاب بکشم ولی تو عین خیالت نباشه؟ مریم ما هر دو مون نیاز به همدیگه داریم! این اصل و قانون طبیعته! تو میدونی دیشب به من چی گذشت؟ قرار نیست که مثل دو تا همکلاسی با هم رفتار کنیم! مریم من و تو یک بچه داریم! و این بچه حالا هرچند در شرایط بدی بوجود اومده ولی تو که نمیتونی با هم بودنمونو منکر بشی! قبول دارم که یک زمانی غلطی کردم که تو به خاطرش خیلی عذاب کشیدی ولی خدا شاهده تو این مدتی که ارتباطم با تو بیشتر شده، سعی کردم که جبران کنم. حداقل 50 روز میگذره یعنی واسه اینکه بفهمی من دوز و کلکی تو کارم نیست و واقعا از کرده ی خودم پشیمونم، کمه؟ دستشو از دستم بیرون میکشه! بغض میکنه! اشک بی محابا رو گونه اش سر میخوره:

- اشکال همینجاست که من نمیتونم اون شیو فراموش کنم! فکر میکنی دوست ندارم شبها به جای اینکه سرمو رو بالش میذارم، رو سینه ی شوهرم بذارم! و به جای اینکه گوشه بالش رو بغل بگیرم دست تو توی دستم باشه! مگه من کی ام؟ یک فرشته و یا یک راهبه؟ ولی چکار کنم امین؟ نمیتونم! بارها خواستم بهت نزدیک بشم! ولی به محض اینکه به تو نزدیک میشم، چشمهای قرمز و حمله های وحشیانه ت زیر دوش حموم تو ذهنم نقش میبندد! میدونم که اون موقع تو حالت عادی نداشتی و دست خودت نبود، قبول دارم که تو عوض شدی و اینم میدونم که دیگه حسم به تو تنفر نیست و شاید کمی هم ... کمی هم ... بهت وابسته شدم ولی بین راه گیر کردم. نه راه پس دارم نه پیش! خیلی جدی میگم:

- به محض اینکه رفتیم تهران، مریم پیش روانپزشک

جبهه گیری میکنه و با صدایی کمی بلندتر میگه:

- نه! من پیش هیچکس نمیام. طبل رسوایی که نمیخوام واسه ی خودم بزنم! خودم باید با این موضوع کنار بیام.

- ولی میبینی که نمیتونی!

- تو کمک کن

- من چه کاری از دستم بر میاد؟ تو اصلا به من میدون انجام کار نمیدی!

- نمیدونم!...نمیدونم!...خودت یک راهی پیدا کن! مثلاً...مثلاً همینکه دیروز این تخت دو نفره رو سفارش دادی خیلی خوب بود. احساس نزدیکی بیشتری بهت داشتم
- آره. با حضور آیلین خیلی بهم نزدیک بودیم!!!
- همیشه اینطور نیست. گاهی شبها بیقراری میکنه و میاد سراغ من
- مریم! باور کن این دو هفته که تو خونه م بودی، خیلی بهم سخت گذشته! تو نمیفهمی که واسه یک مرد چقدر عذاب آورده که دستیابی به کسی رو که دوست داره و کنارش محال بینه!
- میفهمم. به هر حال من هم پرستارم و یه چیزهایی از مسائل حالیمه. ولی ازت خواهش میکنم که خودت درمانم کن! نذار دنبال این روانشناس و اون روانپزشک بیفتم. خواهش میکنم امین!
- کمی مکث میکنم.
- ادامه میدم:
- به یک شرط! اگه پذیرفتی که هیچ، ولی اگه نپذیرفتی باید بریم روانپزشک. چون اگه اوضاع همینطور پیش بره من هم تا چند وقت دیگه باید پیش یک روانپزشک برم!
- چه شرطی؟
- اینکه منو تو روابطم با خودت تا حدودی آزاد بذاری!
- تو که توقع بی جا نداری؟
- من رو اینطوری شناختی؟
- سرشو پایین میندازه
- زیر چوونشو میگیرم و سرشو بالا میارم:
- تو منو اینطوری شناختی؟
- معذرت میخوام
- دقیقا این رفتارش منو یاد آیلین میندازه. خرابکاریشو میکنه و بعد سرشو میندازه پایین و با یک معذرت خواهی همه چی رو ماست مالی میکنه!
- جوابمو بده. منو اینطوری شناختی؟ یک آدم سود جو و سو استفاده گر
- لب میزنه:
- نه! اشکال از منه
- خیلی خب! من تمام سعیمو میکنم که به تو کمک کنم و تورو ناراحت نکنم! ولی هر جا دیدم دارم کم میارم باید بدون چون و چرا بریم روانپزشک. باشه؟... باشه؟
- چشم
- دیگه حرفی نمیزنیم.
- مریم تو استکانها دوتا چایی میریزه. خدا پدرو مادرشو بیامرزه که چیزهایی که از تهران با خودش آورده، تا حالا ما رو از گرسنگی نجات داده! از داشتن چنین خانم کدبانویی به خودم می بالیدم! در مورد مشکلمش باید جدی تر عمل کنم.
- استکان چایمو تو سینی میذارم و یک گاز دیگه به کیک صبحونه میزنم. با دهن پر میگم

- آیلینو بیدار نمیکنی بریم خرید؟

نگاهی به ساعت میندازه:

- ساعت 45 : 12 است. واسه نهار چیزی بخریم؟

نگاهی به ساعت میندازم:

- راست میگی نزدیک یکه! نهار میریم رستوران. از همون جا خرید میکنیم و به خونه میاریم. عصر هم میریم دریا! تا

تو جمع و جور کنی و آیلین بیدار بشه، منم یه دوش بگیرم! آب حموم گرمه؟

- آره. درجه پکیج رو شصته.

وارد حموم میشم! شیر آب باز میکنم و زیر دوش میرم! یادم میاد که نه لباس آوردم و نه حوله. سر و بدنم میشورم

و آبکشی میکنم! زنگ سر حمومو فشار میدم.

صدای مریم از پشت در میاد:

- بله

- مریم جان! لطفا یه حوله و یک دست لباس واسه من بیار!

خبری از مریم نمیشه. دوباره زنگو فشار میدم! بعد از یک دقیقه چند ضربه به در زده میشه. در حمومو باز میکنم.

یک دست جلوی در حموم دراز شده که یک حوله توشه! سرمو بیرون میارم. مریم به فاصله ی یک متری در حموم

ایستاده و چشمهاشو بسته:

- بگیرش

36

در صداش یک نوع اضطراب و نگرانی موج میزنه! شاید هم ترس! تغییر صداش کاملا واضحه! بغض و لرزش با هم

یکی شده! کاملا معلومه که عصبی شده! رنگش کمی پریده و لرزش دستشو از روی تکونهای ریز حوله میشه دید!

مریم هنوز از خاطره اونشب لعنتی تو حموم وحشت داره! میدونم که باید زیر نظر یک روانپزشک و یا یک

روانشناس باشه تا مشکلش حل بشه ولی چکار کنم؟ رضایت نمیده! یک جا باید ترس مریم بریزه و چه بهتر ترسش

همونجا بریزه که بهش وارد شده! به جای حوله، ساعد مریمو میگیرم و اونو به داخل حموم میکشم! تنها راهیه که

واسه درمان مریم در حال حاضر به ذهنم میرسه! باید شرایط اونشو برآش بوجود بیارم و بهش ثابت کنم که من اون

غول بی شاخ و دم نیستم! نمیدونم چقدر کارم منطقیه ولی دلیلی نداره که این زن انقدر از من بترسه! هرچقدر من در

برابر این رفتارهای غیر منطقیش سکوت کنم، این عمل و عکس العملها سیکل معیوبی میشه که جبهه گیری مریمو

در برابر من بیشتر میکنه!

واسه به داخل اومدن مقاومت میکنه! دستشو به لبه ی در میگیره! و پاهاشو رو زمین فشار میده!

- مریم! عزیزم! چیه خانم؟ چرا میترسی؟ منم! امین! شوهرت!

دستشو محکم به چارچوب در حموم قلاب میکنه. با یک دست، دستشو گرفتم و با اون یکی دیگه، دستشو باز میکنم

و میکشمش تو حموم! بطور واضح وحشت کرده و با صداهای نامفهوم میگه:

- نه! نه! تو رو خدا! نه!

دلم برآش میسوزه! قیافه اش مثل یک پرستوی زخم خورده شده!

دستمو دور کمرش حلقه میکنم. دهنشو باز میکنه تا داد بکشه ولی صداش در نییاد. مریمو به خودم نزدیک میکنم. بدنشو سفت کرده و به من اجازه حرکت نمیده. تلاش میکنه که از بغلم بیرون بیاد. به سمت دوش حموم میکشمش. نگاهی بهش میندازم. رنگش مثل رنگ میت شده! چشمه‌هاش از حدقه در اومده! دهنش نیمه بازه! احساس میکنم الانه که قالب تهی کنه! توجهی به این حالتهاش نمیکنم. همینطور که با یک دست سفت گرفتمش، شیر آب باز میکنم و گرماشو متعادل میکنم. مریمو تو بغلم میگیرم. به خودم فشارش میدم. دستمو پشت سرش میدارم و سرشو به روی شونه م قرار میدم! هردو زیر دوش آب هستیم و قطرات آب بدجوری رو بدنمون تازیانه میزنه! صدای مریم در نییاد. اشک جلوی دیدمو میگیره. من با این زن چکار کردم؟ لعنت به من! لعنت به من! با صدای دورگه میگم

- جیغ بزن گلم! جیغ بزن خانمم! من همین جام! کنارتم!

مریم سرشو از روی شونه م بر میداره. بدون پلک زدن به من زل میزنه! اشکهام روی گونه هام جاری شدن! تکونش میدم!

- مریم! مریم! عزیزم! چی شدی؟

بعد از چند لحظه پلک میزنه. به زحمت یک دستشو بالا میبره و مشت میکنه و باحداقل انرژی به سینه ی من فرود میاره! اجازه میدم تا دق دلیشو خالی کنه! بغضی که سالها تو گلوش مونده از راه دستهاش رو من خالی کنه! دستهامو قاب صورتش میکنم! اشکهاش پشت سرهم از چشمهای کوبیریش جاری میشه! هق هق هردومون در اومده چشم از صورتش بر نمیذارم!

- بزن خانمم! بزن! هرچی دوست داری بزن! فقط تو رو خدا خوب شو! به خاطر خودت! به خاطر آیلین! به خاطر من! به خاطر زندگیمون!

دستهاش بالا میرن و مشت میشن و مشتها بر سینه م یکی پس از دیگری فرود میان و فقط من هستم و صدای آب و هق هقم که با هق هق مریم یکی شده. کم کم دستها شل میشن. مریم بیحال میشه! دستمو دور کمرش میندازم. کمی پاهاش خمیده میشه. سرشو زیر گردنم میداره. صدای هق هقش بلند تر میشه!

- جیغ بزن مریم! جیغ بزن خانمم!

جیغ میزنه! جیغ میزنه و صداش در هق هق من و شر شر آب حموم محو میشه!

تنها کاری که میتونم بکنم اینه که آزادش بذارم تا خودشو خالی کنه!

بین هق هقه‌های اون و خودم تنها سه جمله است که مرتبا از دهنم خارج میشه:

- منو ببخش گلم! منو ببخش خانمم! منو ببخش مریم!

نمیدونم چقدر گذشته ولی مریم الان آرومه! صدای فین فینشو میشنوم!

دستشو به دور کمرم میندازه. متوجه میشم که ضعف داره! بی حال و خسته است. آب حموم سرد شده! یک دستمو زیر شونه ش میندازم و اون یکی دیگه رو زیر زانوهاش! انرژی‌ش تحلیل رفته! از حمام بیرون میام. مریمو روی مبل میدارم. دندونهاش از سرما بهم میخورن! لباسهاش خیسن و رنگش پریده! حوله رو روش میندازم و با سرعت به آشپزخونه میرم و از آبجوش تو کتری برقی تو لیوان میریزم و چند تا هم قند میندازم! سر مریمو بلند میکنم! انقدر هوشیار هست که آب قند رو بخوره! تمام لیوانو به خوردش میدم و دوباره سرشو روی مبل میدارم! خودم هم سردم

شده! به سرعت به اتاق خواب میرم و لباسمو میپوشم! چشمم به آیلین میفته که غرق خوابه. صدای خر خر کوتاهش
لبخند رو لبم مینشونه! دیشب جفتمونو علاف خودش کرده بود!
صدای لرزان و بی رمق مریم به گوش میرسه:

- امین! امین!

- جان امین! اومدم

به سمتش میرم لبه ی مبل میشینم. چشمه‌هاش نیمه بازه!

- کمکم میکنی پاشم برم لباسمو عوض کنم؟

- آره عزیز دلم! بگو لباسات کجاست، خودم واست میارم.

- کشوی سوم دراور

با عجله به اتاق میرم و کشوی لباس مریمو باز میکنم. چشمم به لباسهایی میفته که چند روز قبل، با ورود من به اتاق
روشون شال انداخت! لبخندی میزنم و تو دلم میگم:

- خدا کنه کار امروزم نتیجه عکس نده! لباسها رو بر میدارم و پیش مریم میرم.

کمکش میکنم که بشینه و لباسهاشو در آره. در تمام مدت رومو به سمت دیگه میکنم که مبدا احساس کنه دارم
ازش سوءاستفاده میکنم.

مریم و آیلین هر دوتا خوابن!

من هم جسما و روحا خسته، رو تخت آیلین نشسته و سرمو بین دوتا دستهام گرفته ام و به عاقبت کار امروزم فکر
میکنم!

37

به خودم که میام ساعت 4 بعد از ظهره! چه مسافرت شمالی شد؟ پر از خاطره!!!

ترشح اسیدو تو معده ام احساس میکنم.

از اتاق که بیرون میرم. چشمم به آیلین میفته که تازه از خواب بیدار شده و روی تخت نشسته! دلم به حال این بچه
هم میسوزه! اصلا دلم به حال خود بدبختم میسوزه که اینطوری تو چرخو فلک زندگی سرگردون شدم! به اتاق خواب
میرم:

- سلام دختر قشنگم

آیلین با بغض میگه:

- مامانی؟

- تو حال روی مبل خوابیده. بیا دخترم! بریم صورتتو بشور. دندوناتو مسواک کن که مامانی رو بیدار کنیم و بریم

رستوران. آفرین دخلمکم!

- بابایی؟

- جان بابا!

- دیشب همش تو خواب با گوسفندا بودم! باهاشون بازی میکردم.
- آفرین گلم. اگه عادت کنی که هر شب قبل از خواب گوسفند بشماری، اونوقت تا صبح تو خواب باهاشون بازی میکنی، ما هم میتونیم به کارامون برسیم!
- چشم. از امشب گوسفند میشمرم
- صد آفرین ناز گلکم.
- دستو صورتشو میشورم:
- حالا برو مامانی رو بیدار کن تا من چای سازو روشن کنم
- صدای آیلین میاد:
- مامانی پاشو! وای چرا سرت خیسه؟ حموم بودی؟ چرا روسری حوله ای حمومو سرت نکردی؟ مگه نمیگفتی اگه با موی خیس از حموم بیاییم گوشامون درد میگیره؟ تنها رفتی حموم؟ پس من چی؟ من با کی برم حموم؟ حالا من کثیف بمونم؟ دیگه فرشته ها دوستم نداشته باشن؟ پاشو بین موهام شیطون به برق وصل کرده؟
- یک ریز حرف میزنه. از تو آشپزخونه میگم:
- آیلین! مامان حال نداره! خیلی باهاش صحبت نکن. اذیت میشه!
- آیلین صداش قطع شده.
- رومو برمیگردونم. مریم بیدار شده و روی مبل نشسته و آیلینو بغل گرفته و به من نگاه میکنه. نگاهم در نگاهش گره میخوره! سرشو پایین میاره و لپهاش سرخ میشن! نمیدونم این نشونه خوبیه یا بد؟
- مادرو دختر پاشین یک چایی بخوریم که بریم رستوران، ماهی تو رگ بزیم. روده کوچیکه داره بزرگه رو میخوره!
- آیلین دوان دوان به اتاقش میره:
- من برم لباسهامو بپوشم
- مریم هم به سمت اتاق خواب راه میفته. پشت سرش به اتاق خواب میرم. به آهستگی در اتاقو مبیندم. مریم رو کیفش خم شده و دنبال یک چیزی میگرده!
- حلقشو از جیب کیفش در میاره و دستش میکنه. از پشت سر بغلش میکنم و سرمو تو موهاش میکنم:
- حالت بهتره عزیزم؟
- تو آغوشم میچرخه. سرشو پایین میندازه:
- بهترم
- دستی روی قفسه سینه ام میکشه:
- خیلی درد میکنه؟ محکم میزدم نه؟
- اشکالی نداره گلم.
- امین؟
- جان دل امین!
- کمکم میکنی دیگه، نه؟
- آره عشق من! نوکرتم هستم.
- بلندش میکنم و یک دور، دور خودم میچرخم. مریم لبخندی رو لبش شکوفا میشه:

– الان حالم خیلی بهتره! دیگه ازت نمیترسم! ولی هنوزم نیاز به زمان دارم!

38

نهار رو تو یکی از رستورانهای بابلسر خوردیم. احساس میکنم مریم بعد از بیدار شدن از خواب حالش بهتر شده! در مدت غذا خوردن حرفی نزد ولی متوجه میشدم که زیر چشمی منو نگاه میکنه! عین دخترهای جوون لپه‌اش گل مینداخت و سرخ میشد و منم غرق لذت میشدم از اینکه مورد توجه اون قرار گرفته بودم! کاری که امروز کردم یک شمشیر دولبه بود، ممکن بود نتیجه بدتری بده! ولی خدا روشکر که نتیجه ش مثبت بود. امان از آیلین که هرچی منو مریم سفارش دادیم اون هم خواست! بعد از نهار به خرید رفتیم و کلی مواد غذایی خریدیم. وقت نبود که اونها رو به خونه ببریم.

آیلین رو صندلی عقب دراز کشیده و پاشو زده بالای صندلی من. اصلا نمیتونم رانندگی کنم. نمیدونم این بچه چرا با من چپ افتاده؟!

– آیلین پاتو بردار بابا! نمیتونم رانندگی کنم

– خو، دوست دارم پام بالا باشه

مریم:

– پاتو بردار!

آیلین:

– چشم

زیر لب میگم:

– مگه بازم تو حریفش بشی!

مریم آهسته میگه:

– بهت حساس شده

لبخند مهربونی رو به مریم هدیه میکنم:

– حق داره! مامانشو دزدیدم

باز هم مریم سرشو پایین میندازه و سرخ میشه. دستشو میگیرم:

– جانم! چقدرم ناز داره خانم!

چشمم به آینه ماشین میفته که آیلین مثل جن در حال پدیدار شدن از پشت سرمونه!

– به منم بگید!!

– چیزی نگفتم بابا! گفتم آیلینمون خیلی نازه!

– آها!

رو به مریم میکنم و بهت زده از حساسیت آیلین از رابطه ی بین من و مامانش، میگم:

– اینو درستش کن! این که منو آخر روانی میکنه!

مریم غش غش میخنده و میگه:

- تا دیروز من هووش بودم از امروز تو!

به دریا میرسیم. آیلین از ماشین پیاده میشه! و با شعف روی ماسه ها میدوه.

داد میزنه:

- آخی نازی! چقدر دریا خوشگله!

به طرفم میاد. در حالیکه هیجان زده است و نفس نفس میزنه، میگه:

- بابایی؟

- جانم بابا!

- اینکه میگی چشمت دریایه یعنی تو چشمهام دریا داره؟

- نه عزیزم منظورم رنگشه!

به سمت مریم میدوه:

- مامانی دستتو بده به من باهم بریم تو دریا. خودمون تنها. باشه؟!

مریم نگاهی به من میکنه و لبخند شیطونی به من میزنه!

از کنارم رد میشن.

مریم رو به من میکنه و میگه:

- حریفش نمیشی!

- درستش میکنم. تو فقط اکی رو بده، بین من چیکارش کنم!

مریم خنده کنان با آیلین به سمت دریا میرن!

بچه ام طاقت نمیاره باباش تنها باشه!

روشو به سمت من میکنه:

- بابایی تو هم بیا!

به سمتشون میرم و دست دیگه آیلینو میگیرم:

- امان از دست زبون تو!

- آره میدونم! زبونم درازه! عمو محمد رضا بهم گفته!

دستمو ول میکنه و جلوی ما شروع میکنه به ادا در آوردن و خوندن:

اسم من زبون درازه، کار من گفتن رازه!!

آخه من خیلی فضولم، یه خبرچینی عجولم

اینور اونور میروم هول هولکی

هی خبر از این میدم به اون یکی

به سمت دریا میره و خم میشه و آبو تو مشتتاش میگیره و پرت میکنه تو صورت من:

دوست دارم، دوست دارم، دعوا بشه، جنگ بشه!

زندگی، زندگی، به آدما تنگ بشه

دوست دارم تفنگا رو بر بردارم تقو تقو تق تیر بزوم

دنبالش میدوم صدای خنده هاش تو غرش موجهای دریا محو میشه! از پشت میگیرمش در حالیکه هنوز میخونه
بلندش میکنم و روی شونه هام میذارم. پر میشم از مهر پدری به این دختر 8 ساله!

تا اینور ساکت بشه، انورو آشوب بکنم

کارای بد بدو خوب خوب بکنم

بچه ها، بچه ها شما از وضع من عبرت بگیرید

خبر از اینجا به اونجا نبرید

باهم میچرخیم و آیلین با صدای بلند شعرشو میخونه. مریم نگاه مهربون و بیدریغشو به ما ارزونی داشته و گهگاه
میگه:

- امین مواظب بچه باش نیفته!

اگه آدمای بی باکو دلیر آخر عاقبت یه روزی می میرن

بچه ها، بچه ها خبر چینا روزی هزار بار میمیرن!!!!

با آیلین می چرخیم و میخندیم! از روی شونه هام پایین میارمش و میگم:

- بدو برو شیطون! برو بازی کن!

آیلین خنده کنان به سمت دریا میره و با پاهای لختش ماسه هارو به اینطرف و اونطرف پرت میکنه

مریم به ستم میاد. گرمایی را در دستم احساس میکنم. مریمو دستمو گرفته

با چشمانی که فقط عشق را به او هدیه میدهم به صورتش نگاه میکنم. نگاهم را به سمت چشماش سوق میدم.

با تعجب از این کارش میگم:

- مریم؟!!!

- ممنون که با منو آیلین هستی!

وای اینهمه خوشبختی واسه من محاله! مریم دستمو گرفته! از اینکه کنارشونم تشکر میکنه! چه روز خوبی! خدایا

شکرت!

با نگاه عاشق بهش میگم:

- من از تو ممنونم که آیلینو برام نگه داشتی

مریم نزدیکتر میشه و سرشو روی سینه م میذاره! با دستم موهاشو نوازش میکنم:

- خیلی دوستت دارم، مریم! تو و آیلین یک رنگ و بوی دیگه ای به زندگیم دادین!

شب خسته و هلاک به خونه برگشتیم. مریم واسه شام کوکوی سیب زمینی درست کرد. آیلین چشمه‌هاش پر خوابه! خوشحال از خستگی آیلین و سرمست از نقشه‌ای که کشیدم. رو به آیلین میکنم:

- بابایی وقتی خوابت میاد، مجبور که نیستی چشمهاتو باز نگه داری. پاشو برو مسواک بزن و بخواب. فردا تکرار فیلمو ببین!

- باشه! الان میرم

آیلین از جا بلند میشه و به دستشویی میره. سرگرم نگاه کردن فیلم میشم. بدون چشم گرفتن از تلویزیون میگم:

- مریم!

- بله

- این بچه خیلی باهوشه! کمتر بچه‌ای دیدم که بزرگتر از سنش حرف بزنه! پر از هیجان و انرژی! تو این آپارتمانهای قلک هم که بچه‌ها نمیتونن انرژی‌شونو تخلیه کنن! زمانی که ما بچه بودیم، همه میرفتیم تو کوچه و فوتبال و هفت سنگ بازی میکردیم. میترا سم آیلین مریض بشه! یادم باشه رفتیم تهران به چند تا از این کارگردانهای فیلم کودک معرفی‌ش کنم. تو که نظری نداری؟ ها؟

- هرطور صلاح میدونی!

خدایا! من مرد خونه شدم!

از جام بلند میشم و به سمت اتاق خواب میرم! چقدر امشب خوشحالم.

آیلین با چشمهای بسته از دستشویی بیرون میاد و بدون حرفی وارد اتاق خواب میشه و صاف میره وسط تخت ما میخوابه:

- شب بخیر بابایی! شب بخیر مامانی! دوست دارم هرشب رو تخت شما بخوابم. از تخت خودم بدم میاد!

با دو دست میزنم تو سرم و تو دلم داد میکشم:

- نههههههه!

39

صبح با بوی ته چین مرغی که تو خونه پیچیده بود، بیدار شدم. ساعت 10:30 بود. قرار بود که امروز به جنگل برویم. نمیدونم مریم کی از خواب بیدار شده که غذاش هم آماده است. نگاهی به آیلین که وسط تخت خوابیده میندازم. خم میشم و میبوسمش:

- پدر سوخته!

از جا بلند میشم وبعد از صفا دادن به سروصورت به آشپزخونه میرم. مریم سبد سفری رو چیده و قابلمه‌ی غذای آماده رو هم روی اپن گذاشته!

- سلام خانمی!

- سلام. صبح بخیر! سروصدا کردم، بیدار شدی؟

- نه! خودم بیدار شدم. تو کی پاشدی که بوهای خوشمزه تو خونه پیچیده؟

- 6 صبح!

به سمتش میرم و نگاهی تو صورتش میندازم.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم خانم خونه م انقدر کدبانو باشه!
لبخندی میزنه:
- چای میخوری برات بریزم؟
- آره. یه چای لب سوز و لب دوز و لبریز واسم بریز تا منم برم وسایل پیک نیکمو جمع کنم
- واسه تو و آیلین، لباس تو ساک گذاشتم. یه نگاه بنداز بین کم و کسری نداشته باشه!
- ممنونم خانم! دستت درد نکنه!
- بعد از خوردن چایی، مریم آیلینو بیدار و آماده ش میکنه!
- یک ساعتی میشه که به جنگل رسیدیم. آیلین مشغول بازی با خودشه! من روی فرش مسافرتی دراز کشیده م و مریم هم در حال گذاشتن قابلمه غذا روی پیک نیکه!
- امین!
- جان!
- چایی میخوری؟
- آگه هست یکی واسم بریز
- مریم چای رو جلوم میذاره. از جام بلند میشم:
- مریم
- هوم
- حالت بهتره؟
- یعنی چی حالم بهتره؟
- منظورم نسبت به دیروزه؟
- شالشو درست میکنه و سرشو پایین میندازه که خجالتشو نبینم
- ترسم خیلی کمتر شده! احساس سبکی میکنم!
- خیلی خوشحالم. میدونی مریم! من مسافرتهای زیادی رفتم چه تنهایی و چه با دوستانم! چه داخلی و چه خارجی! تا جایی که دلت بخواد خرج کردم و بریزو پپاش داشتم ولی در هیچ مسافرتم به اندازه ی این مسافرت ساده، بهم خوش نگذشته. در عین سادگی برام پر از لحظات شاد شده! حتی با یاسمنی که فکر میکردم عاشقشم، لحظاتی به این شادی نداشتم!
- دستشو میگیرم:
- خیلی خوشحالم که کنارم هستی! آگه یک زمانی روی عذاب وجدان میخواستم منو ببخشی و کنارم باشی، الان از روی عشق و علاقه بهت اصرار میکنم که بهم اجازه بدی همسرت باشم. من بدون تو و آیلین نمیتونم زندگی کنم! مریم سرش پایینه و من تغییر رنگشو به وضوح میبینم. سرشو بلند میکنه. به چشمهام نگاه میکنه:
- مرسی امین! مرسی! این ابراز عشق تو باعث میشه که من زودتر از اون چیزی که تو تصورمه بتونم با خواسته هات کنار بیام!
- خودمو جلو میکشم و نگاهم روی لبهاش میچرخه! صورتمو به صورتش نزدیکتر میکنم. بین راه از تصمیمی که گرفتم منصرف میشم و با خودم میگم:

- نه امین، بذار خودش بخواد! بازو شو با دو دستم میگیرم و پیشونیمو به پیشونیش میچسبونم

- خانم خودمی مریم! عشق خودمی!

40

یک روز خوب و فراموش نشدنی رو با مریم و دختر کوچولوم پشت سر گذاشتم. شب بعد از خوردن شام در یک پیتزا فروشی به خونه برگشتیم. آیلین تو ماشین خوابش برد و من اونو توی تختش گذاشتم! خستگی از سرو روی مریم میریزه. امروز از ساعت 6 صبح درگیر من و آیلین بود. دو بار لباس آیلینو به خاطر خاکی کردن و خیس کردن کنار رودخونه عوض کرد.

حوله م رو با لباسهام برمیدارم و به سمت حموم میرم.

- من میرم یه دوش بگیرم و میام.

ده دقیقه ای دوش میگیرم و از حموم بیرون میام. خونه ساکته. فقط یکی از چراغهای هالوژن تو هال روشنه. روی تخت دراز میکشم. نگاهی به مریم میکنم. خودشو زیر پتو جمع کرده. اتاق سرد نیست به احتمال زیاد، خستگی مفرطش باعث شده که در خواب نا آروم باشه!

به سمتش میخزم. دستمو زیر کمرش میندازم و مریمو به طرف خودم میکشم و در آغوشش میگیرم. بدون اینکه چشم باز کنه، حرکتی میکنه و خودشو بیشتر جمع میکنه و در آغوشم جای میگیره. بقدری خسته ست که توان بیدار شدن نداره. تا صبح اونو بین دستهام اسیر میکنم. سرمو بین موهایش میکنم و خودمو به دست فرشته خواب میسپرم. آرومترین خوابو در این چند وقت تجربه میکنم. صبح زود از خواب بیدار میشم. مریم تو بغلم مچاله شده و با دهن باز نفس میکشه. خیره به صورتش میشم. لبهامو روی موهایش میذارم و بعد از یک نفس عمیق بوسه ای رو موهایش میزنم و حلقه دستمو تنگتر میکنم. تکونی میخورم و چشمهایشو باز میکنم. با دقت رفتارشو زیر نظر دارم. چند لحظه مکث میکنم و به قفسه سینه م خیره میشم. سرشو بالا میاره و چشم در چشم میشم! سرخ میشه و سرشو پایین میگیره و با حالت اعتراضی میگه:

- امین!

- صبحت بخیر خانمی!

- من اینجا چکار میکنم؟

- نمیدونم والا! از خودت بپرس. نصفه شبی اومدی تو بغلم و گفتی سردمه!

چشمهایشو گرد میکنه و خودشو از بین دستهام رها میکنه و رو تخت میشینه:

- من گفتم؟

- آره! مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم اینجاست؟

چشمهایشو ریز میکنه و بعد از لحظه ای مکث میکنه

- مطمئنی راست میگی؟

- یعنی تو انقدر تو خواب بیهوش میشی که یکی بغلت کنه و تو نفهمی؟

لحظه ای به جوابم فکر میکنه:

- نه! من خوابم سبکه! ولی.....

بیشتر از این اجازه نمیدم موضوع رو کش بده تا من لو برم. دستهامو از هم باز میکنم و با لبخند شیطنت باری میگم

- حالا کاری که نباید میشده، شده! کاریش نمیشه کرد! از حالا به بعد هم جات همین جاست.

و با چشمهام بین دستهام اشاره میکنم.

سرشو پایین میندازه و گونه هاش صورتی میشن. دستشو میگیرم و به سمت خودم میکشم:

- بیا دیگه مریمی! انقدر ناز نکن!

کمی مقاومت میکنه!

- بیا خانمی! کاریت ندارم! فقط همین جا بخواب!

زیر لب میگه:

- قول دادی ها!

- چشم خانم. بیا دیگه الان خواب از چشمهای هردو تامون میبره و آیلینم با سروصدامون بیدار میشه!

مریم با خجالت تموم به سمتم میاد. دستشو میکشم و همسرمو تو آغوشم جا میدم. مریم خودشو جمع میکنه و

سرشو روی سینه ام میذاره و میخوابه و من هم بلافاصله بعد از اون به عالم رویا سفر میکنم!

41

چشمهامو که باز میکنم. دستمو به پشت سرم میبرم وموبایلو از روی پاتختی برمیدارم. ساعت 11 است.

مریم آروم خوابیده و سرش تو بغلم گم شده! نمیدونم شیوه ای که واسه درمان مریم پیش گرفتم کارسازه یا نه؟

چند بار تصمیم گرفتم به روانشناسم زنگ بزنم و جریانو بگم ولی منصرف شدم. آخه زنگ میزدم و چی میگفتم.

همین مونده بود که بگم به یه دختر 16 ساله تجاوز کردم و حالا بعد از سالها با بچه ی خودم پیداش کردم و زخم

شده ولی از پذیرش من به عنوان همسر ابا داره! اونوقت آبرویی برام میموند؟ من از مریم واسه رفتن پیش

روانپزشک و روانشناس واسه مطرح کردن مشکلم بیشتر میترسیدم! فعلا مریم با این روشی که پیش گرفتم،

مخالفتی نکرده تا ببینم چی میشه!

دستی رو موهای مریم میکشم:

- مریمی! خانمی!

با صدای خفه ای میگه:

- هوم

- نمیخواهی پاشی؟ ساعت 11 است. در اتاقم بازه! الانه که آیلین بیاد و جفت چشمهامونو تقدیم به خدا کنه!

از لرزیدن بدنش میفهمم که داره میخنده!

- به چی میخندی خانمی؟

- به حرفهای آیلین!

- آخه دختر خوب این چیه که به بچه گفتی؟ تقی به توفی میخوره حکم کوری صادر میکنه!

سرشو از تو بغلم بیرون میکشه و با چشمهای خندونش میگه:

- سلام

- سلام به روی ماه صورت نشسته ی خانم!

لبخندی مهربون رو لبش میشینه:

- به خدا من فقط به بار گفتم! از بچه های مدرسه حرف زشت یاد گرفته بود ومنم رو خاطره ای که از مامانم داشتم و

موقع تنبیه من میگفت خدا چشمهاتو کور میکنه، بهش گفتم. حالا اون این جمله رو به همه چی تعمیم میده!

- بچه باهوشیه!

- معلمشم میگفت اولین کسیه که تو کلاس حرفو میگیره. ولی باهوشی هم شمشیر دولبه است. اگه خوب هدایت

نشه نتیجه عکس به دنبال داره!

- تو که خودت حواست بهش هست. پس جای نگرانی نداره! ولی این بچه خیلی چشم و گوشش بازه! شما که مردی

تو خونتون نبوده از کجا به این مسائل هوشیاره!

- خب! من به خاطر تجربه ی بدم همیشه بیشتر از حد لازم به اون توضیح میدادم و همیشه اونو از پسرهای جوون و

پسر بچه ها دور میکردم. حتی رو پسر محمد رضا هم حساس بودم. ولی ماهواره هم خیلی نقش داشت. این آخریها

تمام سریالهای کره ای و ترکی رو میدید و منم وقتی به خونه ی جدید رفتیم دیگه ماهواره رو وصل نکردم. باید

زودتر از اینها بهت میگفتم که واسه کانالهای خونه هم قفل بذاری!

- یادت باشه که رفتیم تهران بهم یاد آوری کنی! حالا پاشو که باید بریم بازار و بعد رستوران و بعد دریا!

- همیشه نهار و خونه بخوریم؟ من خیلی با غذاهای رستوران موافق نیستم!

- اگه تو واسه پختنش حرفی نداری، منم از خدومه که دستپخت خانمو بخورم!

در حالیکه میخنده از جا بلند میشه:

- برم صبحونه رو آماده کنم. نهار چی دوست داری بپزم؟

زندگیم رو روال عادی داره میفته! از من غذای مورد علاقه م پرسیده میشه! مریم از لحظه ای که بلند شده میخنده و

شارژه! به نظر روش درمان مفید بوده! خیلی خوشحالم!

با خوشحالی میگم:

- جوجه درست کنیم؟

اخمهاشو تو هم میکشه:

- نه! بوی دود میگیریم

- خورش قیمه! خوبه؟

- عالیه. منم دوست دارم!

42

بعد از خوردن پلو قیمه مریمی پز، از مریم خواستم که بساط چای و عصرونه رو برداره که بعد از رفتن به بازار به

دریا بریم! همه با هم به بازار بابلسر رفتیم. احساس اینکه یکی بهت وابسته باشه و از جیبت براش خرج کنی حس

زیبایی بهم داده بود. از مریم خواهش کردم که هرچی میخواد واسه خودش و آیلین بخره! مریم خیلی چشم و دل

سیره! به اجبار من، واسه خودش و آیلین لباس خرید. نیم ساعتی میشه که خریدامونو کردیم و پشت ویتترینها می چرخیم!

رو به مریم میکنم:

- چیز دیگه ای لازم ندارید؟

- نه ممنون. همینهایی که خریدی خیلی زیاده! کلی واسمون خرج کردی!

- اااا!! این چه حرفیه که میزنی؟ واسه زنو بچه م خریدم.

رو به آیلین میکنم:

- بابایی تو چیزی نمیخوای؟

- یه شیر کاکائو با کیک واسم میخوری؟

- بله که میخرم! قربون دختر گلم هم میشم!

کیف پولمو به مریم میدم:

- تا تو بری واسش شیر کاکائو و کیک بخری منم ماشینو از تو پارکینگ بیرون میارم

مریم با خجالت میگه:

- به اندازه شیر کاکائو و کیک پول دارم

کیفو جلوش میگیرم و با تحکم میگم:

- بگیر کیفو وقتی با منی حق نداری دست تو جیبت ببری! مریم دست دراز میکنه و کیفو میگیره. رو به آیلین میکنه:

- بریم دخترم

ماشینو جلوی پای مریم و آیلین نگه میدارم:

- پیرید بالا تا جریممون نکردن

مریم پلاستیکهای خریدو روی صندلی پشت میذاره. آیلین سرگرم خوردن کیک و شیر کاکائوئه.

از تو آینه به آیلین نگاه میکنم که از پنجره به بیرون خیره شده:

- آیلین بابا! بریم دریا؟

- آره بابایی بریم تو آبها بازی کنیم.

- چشم. الان میریم.

از تو یه فرعی میپیچم و به دریا میرسیم. کسی کنار دریا نیست. نزدیکه غروب و ولی هنوز هوا روشنه!

یه سیدی از جا سیدی پشت سایه بون ماشین برمیدارم و میذارم تو پخش و صداشو بلند میکنم. از ماشین پیاده میشم

و در عقب ماشینو باز میکنم و دست آیلینو میگیرم:

- بدو بیا پایین بابایی. میخوایم برقصیم!

صدای آهنگ خدیجه جان مازندرونی تو فضا میپیچه!

با آیلین مشغول رقص میشم. من که بلد نیستم بیشتر جفتک میزنم تا اینکه برقصم. آیلین با عجله از در سمت راننده

بالا میره و یک دستمال کاغذی برمیداره و میاد پایین روی ماسه ها شروع به رقص میکنه و دستمالو تو هوا تکون

میده!

مریم لبخند زنون از ماشین پیاده میشه. در حالیکه بالا و پایین میپریم رو به مریم میکنم:

- خانم! اون بساط چای رو ردیف کن که خیلی امروز سرحالم!
 مریم سبد استکان و فلاسکو از ماشین بیرون میاره. هنوز رو زمین نداشته که سینی رو از تو سبد مسافرتی در میارم و بالا سرم میگیرم و دور خودم میچرخم. امروز روز دیگه ایه! من خوشحالم! مریم خندونه و آیلین هم سرحال!
 خسته میشم و نفس نفس میزنم. ماشا... به آیلین که هنوز داره دستمالو تکون میده و پاهاشو ضربدری میذاره!
 خودمو رو فرش مسافرتی که مریم پخش کرده ولو میکنم و سرمو رو پای مریم میذارم:
 - اجازه که دارم خانمی؟
 مریم لبخند مهربونی تو صورتتم میپاشه و چشمهاشو میننده!
 43

نگاهمو به چشمهای عسلی مریم میچسبونم:
 - مریم نمیدونی چقدر احساس خوبی دارم. دوست دارم بدونی که تو رو از تمام زنهایی که تا حالا تو زندگیم بودن بیشتر دوست دارم حتی از یاسمن همسر اولم که فکر میکردم عاشقشم. اصلا تو یه چیز دیگه ای واسم!
 دستمو دراز میکنم و انگشتمو تو چال چونه مریم میکنم:
 - قربون چال چونه ی خوشگلتم بشم که انقدر ماهی خانمی!
 دستشو به آرومی بالا میاره و سر انگشتهاشو تو موهام میکنه. به سرعت دستشو پس میکشه. همین حرکت نصف و نیمه مریم هم واسه ی من به اندازه ی یک معجزه ارزش داره! چشم تو چشمم میشه و بحثو عوض میکنه:
 - بین آیلینو! انگار اورانیوم توش کار گذاشتن. هنوز داره میرقصه
 سرمو بلند میکنم و به آیلین نگاه میکنم:
 - آره پدر سوخته! اصلا معنی خستگی رو نمیفهمه
 دو باره سرمو روی رونش میذارم:

- مریم

-هوم

- فردا برگردیم تهران؟ کلی کار عقب افتاده دارم. دیروز چنگیزی بهم زنگ زد و گفت فیلمبرداری فیلمی که قبلا قرار دادشو امضا کردم تا چند روز دیگه تو بم شروع میشه. باید برم کرمان. یه دوهفته ای نیستم. از اون طرف هم ناصری صداش در اومده! باید تا قبل از رفتن به کرمان نقشمو تو فیلم اون هم انجام بدم!
 - هرچند که اینجا رو خیلی دوست دارم و دلم واسه خونه ی اینجا تنگ میشه ولی باشه بریم. تا باز شدن مدرسه ها هم چیزی نمونده. باید پرونده ی آیلینو بگیرم و بیارم نزدیک خونه ثبت نام کنم!
 با بردن ثبت نام آیلین، محکم به پیشونیم میزنم:
 - بین چقدر حواس پرتم؟ باید به حاجی نیکوسرشت زنگ بزنم و واسه پس فردا هماهنگ کنم که بریم دادگاه
 دنبال مراحل قانونی تعویض شناسنامه ی آیلین! در ضمن برنامه دارم که قبل از رفتن به کرمان یه مهمونی بگیرم و تو و آیلینو به دوستانم معرفی کنم!
 - اونوقت اونا نمیگن چطور یه زن و یه بچه 8 ساله بعد از این همه سال پیدا شده؟

- میخوام بگم از هم جدا شده بودیم و حالا به هم رجوع کردیم یا اینکه تو توی شهرستان بودی... من خودم حواسم هست خانمی! تو غصه ی این چیزها رو نخور! از کرمان هم برگردم یه سر میریم شهرستان پیش خونواده م. اونها هم باید خانم خوشگل و آیلینک شیطونمو ببینن!

مریم دستشو بالا میاره و آروم تو موهام میکنه و به جلو مییره! چشمهامو میندم و غرق در شادی میشم و خوشبختی!

- مرسی امین! من و آیلین بهت افتخار می کنیم!

- در ضمن بهت قول میدم که بیشتر به اینجا بیاییم. همه تعطیلیها رو میایم شمال. یه وقت دیدی یه کار فیلمبرداری یک ساله اینجا برداشتم و همه با هم اومدیم یه مدتی اینجا! آیلینکم همین جا میفرستیم مدرسه!

چند روزه که از بابلسربه تهران برگشتیم. واسه آیلین تخت و کمد نو خریدیم که بچه کلی ذوق کرد و شرش از ما کنده شد! هنوز رابطمون در حد هم آغوشی ساده ی شبانه است. ولی مریم خیلی فرق کرده! نگاهش، رفتارش و برخوردش. عکس العملهاش هم به شوخی های من عوض شده! به هر حال اونم یه انسانه و شبیه بقیه زنها نیازمند راهی واسه رفع هیجان و سرخوردگیهاشه! به قول پدر خدا بیامرزم که هر وقت با مادرم بحث میکرد میگفت خدا هم مردها رو خلق کرده که بشن کیسه بوکس عقده های خانمها! منم حاضر بودم که تا آخر عمر بشم کیسه بوکس مریمی!

مریم در حال تدارک دیدن مهمونی آخر هفته ست. من و حاجی نیکوسرشت هم به دنبال درست کردن شناسنامه آیلین تو دادگاه و آزمایشگاه واسه آزمایشات ژنتیک هستیم! آیلینم با خودمون به آزمایشگاه بردیم! پوووووف که روانیون کرد تا اجازه داد کارشونو انجام بدن!

از صبح در گیر فیلمبرداری بودم. ساعت 9 شبه. در آپارتمانو که باز میکنم، بوی قرمه سبزی رو با تمام وجود تو بینیم میفرستم! سر راه یه دسته گل مریم و غنچه گل سرخ خریدم. یه عروسک باریبی هم واسه آیلین گرفتم!

وارد خونه میشم:

- مریم! آیلین!

هر دو از اتاق آیلین بیرون میان.

آیلین به سمت میدوه:

- سلام بابایی!

- سلام دختر خوبم.

خم میشم و لپشو میبوسم و بسته رو بهش میدم:

- اینم واسه آیلین که دختر خوییه

- مرسی

همونجا کادو رو پاره میکنه.

- وای چقدر خوشگله! باریبه!

به سمت مریم میرم و صورتمو جلو میبرم و گونه اش رو میبوسم:

- خسته نباشی خانمی! اینم واسه ی شما!
 با یه عشوه زنونه که از مریم بعیده میگه :
 - ممنونم. کاری نکردم که.....!
 چشمم به لبهای گلی مریم میفته. سرمو میبرم جلوی گوشش:
 - شما فعلا دلبری کن! نوبت من هم میرسه!
 خجالت میکشه و سرشو پایین میندازه!
 دستمو به لپش میکشم:
 - وای چقدر هم که ناز داره خانم!
 با سرعت از جلوم رد میشه و به آشپزخونه میره. تو دلم میگم مگه امین شاهکار نباشم که از پس تو برنیام!

44

از صبح مریم درگیر آماده کردن غذاها و دسر مهمونیه امشبه. راضی نشد که نسا خانمو بگم بیاد کمک. گفت سر فرصت یه کارگر دیگه پیدا میکنم! دوست ندارم اون سوال پیچم کنه! فیلمبرداری با ناصری تموم شده و قراره فردا واسه استارت فیلمبرداری فیلم جدید با چنگیزی به کرمان بریم.
 امشب حدود 20 تا از دوست و رفیقهامو دعوت کردم که بیان خونمون و مریمو آیلینو بهشون معرفی کنم. مریم از خیر لباس عروس پوشیدن و عروس کشون به شمال گذشت ولی بهش قول دادم که هر موقع منو پذیرفت واسه ماه غسل بریم آنتالیا! البته با همسفر بسیار خوبمون آیلین!!!!
 همه چی آماده است. ساعت 6 بعد از ظهره تا یه ساعت دیگه سرو کله همشون پیدا میشه
 به آشپزخونه میرم:
 - مریمی با من کاری نداری؟
 - نه. باید کم کم لباسهامونو بپوشیم
 آیلین رو مبل نشسته و داره کارتون نگاه میکنه. داد میزنه:
 - مامان! منم بپوشم
 - آره عزیزم برو بپوش
 از آشپزخونه بیرون میام و دستگاہ پخشو روشن میکنم

هی می گم به این دلم ، دست از سر تو بر داره
 تو رو راحت بذاره ، نه دیگه نمی تونه

دوباره به آشپزخونه میرم و دست مریمو میگیرم:

- بیا بریم باهم برقصیم. تو که جلو مهمونها نمیرقصی، پس الان بیا با هم برقصیم!
 خنده ای میکنه:
 - من بلد نیستم
 - منم بلد نیستم ولی حالو هواش خوبه! بیا بریم دیگه!

آخه عاشقت شدم ، عاشقی دردسر داره
همیشه تو عاشقی ، توی راه عاشقی دست و دلم کم میاره

دستشو می گیرم و به وسط سالن پذیرایی میارم. مریم دستهاشو تکون میده و منم بی توجه به اطراف غرق میشم در
رقص اون که از نظر من زیباترین رقصیه که تا حالا دیده م.

ضربان قلب من تند می زنه ، می خواد آروم بزنه
نه دیگه نمی تونه
از تو پس کوچه ی دل داد می زنه ، داد و فریاد می زنه
نه کسی نمی دونه

براش دست میزنم و پاهامو به آرومی تکون میدم. لحظه نفس گیریه! بهش نزدیک میشم و لبهامو جلو میبرم که
مریم میچرخه و صدای خنده من بلند میشه:
- بلا شدی خانم؟ فرار میکنی؟
با لبخند شیطونی میگه:
- ما اینیم دیگه!

اگه تو قسمت من بودی برام تو سرنوشت
با تو می شه خط به خط ، قصه ی قلبمو نوشت
اگه تو باشی یه عاشق همیشه برای من
واسه تو می زنه تند تند ضربان قلب من (ضربان قلب من)

دستشو میگیرم و با هم به جلو و عقب حرکت میکنیم دستاشو ول میکنم و دو تا دستهامو حائل بدنش میکنم . بین
دستهام چرخ میزنه و بوی عطر لاونیاش مثل اولین بار که دیدمش، منو از خودم بیخود میکنه

ضربان قلب من تند می زنه ، می خواد آروم بزنه
نه دیگه نمی تونه
از تو پس کوچه ی دل داد می زنه ، داد و فریاد می زنه
نه کسی نمی دونه

چشم میگردونم. آیلین روبرومون ایستاده و داره دست میزنه:
- آفرین مامانی! آفرین بابایی!

آهنگ تموم شده. به سمت آیلین میرم و دست میندازم زیر بغلش و بلندش میکنم و یه بوس از لپش میگیرم:
- با دخترم هم میرقصم... وقتی مهمونها اومدن می رقصیم!

مهمونی تموم شده و من خوشحالم که مریمو به عنوان همسر و آیلینو به عنوان ثمره عشقمون به دوستهام معرفی کردم. مهمونی امشب به بهترین نحو برگزار شد و چقدر دوستهام از دستپخت مریم و خانمیش تعریف کردن. زمانیکه گفتم مریم سالها قبل همسرم بوده و از هم جداشدیم و حالا بعد از سالها اون و آیلینو پیدا کردم و بابت رفتارهای اشتباهم در گذشته شرمسارم، مریم نگاهی به من کرد که رنگش با نگاه همیشه ش فرق داشت و ته دلمو گرم کرد.

سایرا با دیدن مریم گفت:

- چقدر قیافه تون واسم آشناست...

به وضوح دیدم که رنگ مریم پرید. سریع گفتم:

-مریم تا چند ماه قبل این آپارتمان روبرو مینشست احتمالا مریمو تو راهرو یا لابی دیدی!

سایرا هم پیگیر ماجرا نشد و گفت:

- احتمالش خیلی زیاده.

دست مریمو گرفتم و آهسته دم گوشش گفتم:

-من هستم. خیالت جمع باشه!

آیلین روی مبل خوابیده. کمی دور و بر رو با مریم جمع و جور کردیم. به سایرا گفتم که فردا صبح زود کارگرشو واسه تمیز کاری بفرسته!

مریم از آشپزخونه بیرون میاد. درحال خشک کردن دستهایش با دستمال کاغذیست. خستگی از صورتش میاره! به تنهایی 20 نفر مهمونو پذیرایی کردن کار آسونی نیست! ولی مریم تو این مدت ثابت کرده که خیلی از سر من زیادیه!

مریم به سمت آیلین میره تا اونو بلند کنه. به سمتش میرم و دستشو میگیرم:

- بذار من ببرمش. تو برو لباسو عوض کن و بیا به نسکافه بخوریم.

آیلینو بلند میکنم. یاد شیطنتهاش و رقصش با خودم تو مهمونی میفتم. سرمو خم میکنم و گونه شو میبوسم! با شست پام دکمه ی پلی دستگاه پخشو میزنم. یه آهنگ ملایم خیلی میتونه تو کم کردن خستگیمون موثر باشه! به سمت اتاق آیلین میرم.

تو مثل نم نم بارون و من اون خشکیه خاکم

که اگه یه روز نباشی میدونی که من هلاکم

آیلینو رو تختش میذارم و از اتاقش خارج میشم. چشمم به اتاق خواب سو میکشه. مریم کت روی دکولتتو در آورده و پشت به در و رو به آینه مشغول در آوردن ساپرتشه!

یه چراغ پر فروغی واسه تاریکیه شبهام

با تو ظلمت نیمونه عشق من بمون که تنهام

وارد اتاق میشم یه لحظه هوس در آغوش کشیدنش مته خوره به جونم میفته.
دستم از کنار کمرش به دور شکمش قلاب میکنم. بوی ادوکلونش تو بینیمو پر میکنه! چشمهامو میندم. نفس عمیقی میکشم و لبهامو روی شونه ی برهنه ی مریم میذارم.
انقباض عضلات شکم مریم در زیر دستهام بی تابم میکنه!

میشه با ناز نگاهت غصه ها رو در به در کرد
میشه از عشق تو خوند و همه دنیا رو خبر کرد

سرشو برمیگردونه به سمت صورتم. نگاهم به قدری مست و خماره که هیچی نمیفهمم! دستشو به سمت زیپ پشتش میاره که با یه دستم مچ دستشو میگیرم و به کنارش ول میکنم. دست میبرم و زیپشو کاملا پایین میکشم و چشم میدوزم به سریدن لباس تنش که جلوی پاش میفته!

با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره
داره کم کم واسه چشمات دل عاشقم میمیره

دیگه نمیتونم صبر کنم! تحملم تموم شده! میلم افسار گسیخته شده و قابل کنترل نیست...!
مریم حرفی نمیزنه. چیزی نمیگه و در این لحظه واسه ی من رضایت و یا عدم رضایتش مهم نیست!

با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره
داره کم کم زنده میشه ، عطر بارونو میگیره

در حالیکه مریمو به خودم میفشارم به سمت تختخواب میبرم و روی تخت درازش میکنم. نمیخوام به چشمه‌اش نگاه کنم تا مبادا نارضایتی رو بینم. روش خیمه میزنم. لبخندی به وسعت عشقم به مریم به صورتش میپاشم
- اجازه هست خانم؟

حرفی نمیزنه، چیزی نمیگه! چشمه‌اشو میننده و من دیگه دنبال توضیح نمیروم...

با تو ظلمت نیمونه آره غربت نیمونه
تو اکه باشی کنارم دیگه حسرت نیمونه

حلقه شدن دستهایش رو به دور کمرم که همراه با لرزشه احساس میکنم ولی من خمارتر از اون هستم که به رفتارهای مریم توجه کنم.

ای همه دار و ندارم ای تموم انتظارم
تو هجوم بی کسی ها حالا تنها تو رو دارم

به خودم اجازه میدم تا به حریم خلوتش وارد بشم. به آرومی و با تمام عشقی که دارم.

تهی میشم از هر چه هیجانه... به آرامشی بی مانند و ناب در کنارش میرسم! هوشیار میشم. به چشمه‌اش نگاه میکنم. اشک از گوشه‌ی چشمه‌اش سرازیره!

نمیدونم این گریه از رها شدن هیجانان و احساسش و یا عدم رضایتی! ترسی بی سابقه از ناراضی بودن مریم تمام وجودمو میگیره!

در آغوشش میگیرم. سرشو تو سینه م مخفی میکنه:

- امین؟

- جان امین! عشق امین! اذیت شدی؟

- امین؟

- چی شده مریمی؟ حالت بده؟

فقط گریه میکنه و من پر میشم از اضطراب و ترس! از خودم عصبانیم که نتونستم خودمو کنترل کنم و رو قولم بمونم! این یعنی از بین رفتن تمام زحمات این مدت!

46

تمام شب بیدار بودم و به عاقبت این حماقتم فکر میکردم. ساعت 6 صبحه و من ساعت 9 صبح به کرمان پرواز دارم. دستمو از زیر سر مریم برمیدارم از روی تخت بلند میشم. پتو رو روش میکشم و موهای مزاحم جلوی پیشونیشو پشت گوشش میبرم. خودشو زیر پتو جمع میکنه! به دستشویی میرم. چشمهام سرخ شده! تو آینه به خودم میگم:

- یعنی از دستش میدم؟ فکر کردن به این مسئله دیوونه م میکنه چه برسه به اینکه بخوام تجربه ش کنم! به دوش گربه شور میگیرم. ساکمو که روز قبل، مریم آماده کرده از تو اتاق کارم برمیدارم و از خونه خارج میشم. یه تاکسی دربست تا فرودگاه مهر آباد میگیرم. هنوز هیچکدوم از همکارام نیومدن! انقدر درگیر افکار ضدو نقیض هستم که اصلا نمیفهمم زمان چطوری میگذره. با صدای چنگیزی به خودم میام:

- سلام امین

سرمو بلند میکنم:

- سلام! چطوری؟

- چرا چشمهات سرخه؟

- دیشب مهمون داشتم و تا دیروقت بیدار بودم!

بچه‌ها یکی یکی سرو کله شون پیدا میشه و پیشم میان. اصلا حوصلشونو ندارم. بلند گو شماره پرواز کرمانو اعلام میکنه! همه به سمت قسمت چک بلیط میرن. من هنوز روی صندلی نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم! کلافه ام! خیلی کلافه! بیشتر از صد بار خودمو به خاطر کار ناشایست و عجولانه م لعنت کردم! هزار بار با خودم گفتم:

- نمیدارم که بره! حتی به قیمت از دست دادن آرامشم تا آخر عمر! من بدون اون و آیلین نمیتونم زندگی کنم!

صدای چنگیزی رو میشنوم که داد میزنه:

- امین! امین! چرا نمیای؟ دارن گیتو مینندن!

نگاهمو از روی کفشهام میگیرم و به سنگ مرمر جلوی کفشهام میندازم! چشمم به یه جفت کفش قرمز بچگونه میفته که کنارش یه جفت کفش کالجی زنونه جفت شده!
سرمو بلند میکنم. مریم در حالیکه دست آیلینو گرفته جلوم ایستاده.

- سلام بابایی

زیر لب میگم:

- مر...ی...م...!!

باورم نیست که هر دو تاشون جلوم ایستادن! اشک تو چشمهام حلقه میزنه. دستهامو باز میکنم و آیلینو به بغلم میکشم:

- علیک سلام بابایی! بابایی قوربونت بشه!

- مامانی بیدارم کرد و گفت بیایم فرودگاه. مامانی گفت شما دارین میرین کرمان و تا دوهفته دیگه نمیاین. مامانی

گفت بیایم با شما خداحافظی کنیم تا دلمون واست تنگ نشه!

نگاه خیسمو به نگاه تر مریم میچسبونم. با نوک انگشتش اشکشو میگیره:

- بی معرفت! بدون خداحافظی میخواستی بری؟

آیلینو از بغلم رها میکنم از جا بلند میشم و دستمو دور شونه مریم میندازم:

- نوکر تم به مولا!

صدای داد چنگیزی از تو گیت میاد:

- امین! بیا دیگه! هواپیما پرید!

از همونجا داد میزنم و میگم:

- شما برید من نیام

- یعنی چی نمیای؟ مگه به حرف تویه؟

به طرف گیت میرم و رو به چنگیزی میکنم که نمیتونه از اونجا خارج بشه:

- از اولش هم گفتم که این نقش به درد من نمیخوره و خوراک بهروزه! خودش چند روز قبل بهم گفت که اگه نقشو

نخواستم بدم به اون... من دیگه نقش منفی بازی نمیکنم

- یعنی چی مرد؟ چرا زدی زیر همه چیز؟

به پشتش میزنم:

- باور کن چنگیزی جان، فاتحه ی فیلمتو میخونم ولی در عوض اون فیلمت هست که مرده بعد از سالها از خارج

کشور میاد و دنبال زنش میگردد.....

- خب؟

- حاضر از اول تا آخرش کنارت باشم. قول میدم. قول مردونه! تازه هنرپیشه خردسالشم دارم.

- کی؟

انگشتمو به سمت آیلین میگیرم:

- اوناهاش! دخترم

پیشنهادم به چنگیزی اونقدر ارزش داره که بی خیال این فیلم تلویزیونی بشه

نیشش باز میشه:

- قبول! چطوری به بهروز خبر بدم؟
- خودم بهش زنگ میزنم و میگم خودشو تا شب به کرمان برسونه تا فردا با شما راهی بم بشه! ببخشید چنگیزی جان اصلا برام مقدور نیست که پیام...
- هرچند کارم سخت میشه ولی رو قول دیگه ت حساب میکنم
- خیلی مردی! خداحافظ
- به امید دیدار
- به سمت مریم میرم. دست آیلینو میگیرم:
- بریم خانم. خیلی کار داریم باید واسه ی تو و آیلین درخواست پاسپورت بدم که در اولین فرصت راهی آنتالیا بشیم. ولی یادت باشه که یه کیسه چشم هم با خودمون برداریم!
- مریم نگاه متعجبش رو به صورتم میدوزه!
- با خنده میگم:
- آخه با حضور آیلین باید جفت جفت چشمهامونو تقدیم کنیم به خدا!!!
- هر دو بلند بلند میخندیم و آیلین مرتب از مون میپرسه
- به چی میخندید؟ به منم بگید دیگه!!!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید